

صائب

ہزار ویک بیتِ تخب و چہل غزلِ برگزیدہ

دکتر اسماعیل خلعت بری

دکتر پرویز شمس

.
9

۵۷۷۶۵

صائب

هزار و یک بیتِ منتخب و چهل غزلِ برگزیده

مؤلفان:

دکتر اسماعیل خلعت‌بری

دکتر پرویز شمس

با مقدمه

دکتر اصغر دادبه

۱۳۸۳

صائب: هزارویک بیتِ منتخب و چهل غزل برگزیده
مؤلفان: دکتر پرویز شمس، دکتر اسماعیل خلعت‌بری
با مقدمهٔ دکتر اصغر دادبه
نوبت چاپ: اول
تاریخ نشر: زمستان ۱۳۸۳

فهرست

شمارهٔ صفحه	عنوان
۵-۹	صائب: هزارویک بیتِ منتخب و چهل غزل برگزیده (دکتر اصغر دادبه)
۱۱-۱۹	مختصری دربارهٔ صائب
۲۱-۲۲	روش انتخاب تک‌بیتی‌ها و غزل‌ها
۲۳-۵۹	غزل‌ها: چهل غزلِ برگزیده
۶۱-۷۲	تعلیقاتِ غزل‌ها
۷۳-۱۶۶	تک‌بیتی‌ها: هزارویک بیتِ منتخب
۱۶۷-۱۸۷	تعلیقاتِ تک‌بیتی‌ها
۱۸۹-۲۰۸	واژه‌نامه

هلاکِ حسنِ خدادادِ او شوم که سراپا
چو شعرِ حافظِ شیراز انتخاب ندارد
«صائب»

صائب

(هزارویک بیتِ منتخب و چهل غزلِ برگزیده)

چندی پیش مجموعه‌ای به دستم رسید شامل شرح حال صائب به خطی خوش و هزارویک بیت برگزیده از این شاعر گزیده‌گوی که تک‌بیت‌هایش چونان شیرین‌ترین و مؤثرترین ضرب‌المثل‌ها وارد زبان‌هاست. بر این مجموعه نام دو تن ثبت شده بود: دکتر پرویز شمس؛ دکتر اسماعیل خلعت‌بری.

دکتر شمس این مجموعه را در اختیار من نهاد و از من خواست که در باب آن نظر بدهم، بر آن مقدمه بنویسم و در کار چاپ آن بکوشم. من از روزگار دانشجویی خود دکتر شمس را می‌شناختم. او یادآور بهترین

دوران زندگی من است؛ دوران جوانی و روزگارِ دانشجویی. از این آشنایی و دوستی، نزدیک به چهل سال می‌گذرد...

تو گویی دیروز بود. من جوانی بودم دانشجو و معلّمی تازه‌کار و او دبیری بود صاحب‌نام و کارآزموده. هر دو در دبیرستانِ زاگرس درس می‌دادیم. روزگار خوشی بود. دلم می‌خواهد فرصتی به دست افتد و از آنان که در شکل‌گرفتنِ آن دبیرستانِ خوب نقش داشتند یاد کنم؛ از آن معلّمان عاشق؛ آنان که هستند و آنان که نیستند... از همان روزگار دکتر شمس علاقهٔ خاصی به صائب داشت و اشعار این شاعر وردِ زبانش بود. در نوشته‌هایش نیز بیشتر به ابیاتِ صائب استشهاد می‌کرد. نوشته‌های چاپ‌شدهٔ دکتر شمس گواهِ این مدّعاست... دکتر شمس از فرنگ آمده بود که روزگار از همان سال‌های پیش از انقلاب او را به فرنگ کشاند و با آن که می‌دانم «دلش این جاست مقیم» سرنوشت «تنش را مقیم» آن دیار کرده است.^۱ ابیاتِ منتخبِ صائب نیز برهانی است قاطع بر اثباتِ این معنا که دل و جانِ دکتر شمس و دکتر شمس‌ها، به این جا، به این دیار تعلق دارند، حتی اگر همهٔ عمر در فرنگ باشند... آنان، به رغمِ نظرِ غرض‌آلودِ طاغنان هم‌نوا با پیمانِ بختیاری نوا در می‌دهند که:

اگر ایران به جز ویرانسرا نیست من این ویرانسرا را دوست دارم
اگر تاریخِ ما افسانه‌رنگ است من این افسانه‌ها را دوست دارم

۱. سعدی می‌فرماید:

تم این جاست مقیم و دلم آن جاست مقیم
فلک آن جاست که آن کوکبِ سیّار آن جاست

نوای نایِ ماگر جانگداز است من این نای و نوا را دوست دارم...
خطِ دکتر شمس خطی خوش است، اما نه به خوشیِ خطی که مقدمه
مجموعه بدان نوشته شده بود. دانستم که این خطِ خوش، خطِ خوشِ دکتر
خلعت‌بری است. او چنان‌که دکتر شمس می‌گفت از پزشکانِ ایرانی مقیم
فرانسه است؛ پزشکی فرهیخته، هنرمند و هنرشناس و ایران‌دوست.

این روزها و این سال‌ها که «تخصّص» علیه «جامعیت» و «فرهیختگی»
بیداد می‌کند غالبِ پزشکان هم از منظرِ تخصّص به جهان می‌نگرند و علم
را تنها علمِ پزشکی و تخصّص را تنها تخصّصِ پزشکی می‌دانند و بر سایر
دانش‌ها، به‌ویژه دانش‌های انسانی و بر هنر نیشخند می‌زنند و اهلِ ادب و
هنر را اگر تمسخر نکنند، به چیزی نمی‌گیرند و چونان دیگر متخصصانِ
یک‌سونگر، مشکلاتِ عالم را در پرتوِ تخصّصِ خود حل شده می‌بینند! در
معرکهٔ چنین یک‌سونگری‌ها و هنرناشناسی‌ها، وجودِ کیمیاگونِ امثالِ
دکتر خلعت‌بری بس مغتنم است، به‌ویژه در فرنگ که معمولاً هم‌وطنانِ ما
در آن دیار، گناهانِ عقب‌ماندگی‌ها را به گردنِ هنر و ادب ما می‌اندازند و
نمی‌دانند که اگر هنوز «ما مائیم» و اگر هنوز در این جهان، به‌رغمِ
واماندگی‌های صنعتی، حرفی برای گفتن داریم و احياناً حضوری توانیم
داشت، به برکتِ همین هنر و ادب است، به برکتِ وجودِ فردوسی‌ها و
مولوی‌ها و نظامی‌ها و سعدی‌ها و حافظ‌ها و صائب‌هاست...

باری، حکایتِ تخصّص و جامعیت و فرهیختگی برآمده از جامعیت،
حکایتی است که جداگانه باید به آن پرداخت و من به سهم خود در دو جا
از این معانی سخن گفته‌ام و بیان کرده‌ام که یک‌سونگری، چه برآمده از
علم (= علم تجربی) باشد، چه حاصلِ فلسفه و چه نتیجهٔ هنر،

یک سونگری است و زیان‌های ویژه خود را به بار می‌آورد و انسانِ فرهیخته، انسانی است که ابعاد سه‌گانه وجودی وی پرورش یابد: بُعد حسی - تجربی که از علم برمی‌آید، بُعد احساسی - عاطفی که حاصل هنر است، و بُعد عقلی - منطقی که از فلسفه به بار می‌آید^۱

اما حکایت گزیده هزارویک بیت صائب! حکایتی که موضوع بحث در این مقدمه است، حکایتی است بس دل‌انگیز و امیدبخش، نه از این بابت که گزیده‌ای است از ایات صائب که این روزها و این سال‌ها بازار گزیده‌سازی در ایران، در شمار بازارهای پررونق است و اطلاعات دانشجویان هم، غالباً، محدود است به صفحاتی از این گزیده‌ها و در این بازار اگر سودی است - که هست - کمتر از آن گزیده‌سازان است و بیشتر سهم گزیده‌چاپ‌کنان؛ بلکه از این بابت که علی‌الرسم و علی‌القاعده، ره‌آورد فرهنگ، گزیده صائب نیست و این ره‌آورد خیر از فروزان ماندن چراغ فرهنگ و ادب ایران زمین در دل‌های هم‌وطنانی می‌دهد که در فرنگ زندگی می‌کنند، اما دل‌باخته زرق و برق‌های فرنگ نشده‌اند و در حد توان خود در کار حفظ و ترویج این فرهنگ گرانسنگ نیز می‌کوشند... هزارویک بیت منتخب را دیدم و خواندم و دیدم که به‌راستی در شمار منتخب‌های دلپذیر و مطلوب ایات صائب است؛ منتخب‌هایی که شمار آنها کم نیست... پیشنهاد کردم که گزیده‌ای از غزل‌های صائب نیز به

۱. نک: دادبه، اصغر، «بحثی در تأثیر فلسفه بر ادبیات»، چاپ‌شده به عنوان مقدمه کتاب حکایت شعر، رابین اسکلتن، ترجمه مهرانگیز اوحدی، تهران، نشر میترا، ۱۳۷۵ ش. همچنین، «فلسفه، واقعیتی فراتر از لزوم؛ عین ضرورت»، فصلنامه یگانه، نشریه دانشگاه آزاد اسلامی، واحد تهران شمال، شماره ۲۲.

منتخبِ ابیات اضافه گردد و از آنجا که مبنای هزارویک بیت هزارویک صفتِ حق تعالی است، که در جهان بینی عرفانی ما جلوه های مختلف هستی، جمله، تجلیاتِ آن هزارویک صفت است، عدد «چهل» که آن نیز در عرفان نقش آفرین است مبنای انتخابِ غزلها قرار گیرد و بدین سان چهل غزل به همت مؤلفان انتخاب شد و مجموعه حاضر «صائب: هزارویک بیتِ منتخب و چهل غزل برگزیده» فراهم آمد... تلاش مشتاقانه مؤلفان در تألیف تعلیقات و تنظیم واژه نامه، به ویژه در آن دیار، درخورِ تحسین است.

اصغر دادبه

فروردین ۱۳۸۳

مختصری دربارهٔ صائب تبریزی

میرزا محمدعلی صائب، معروف به «صائب تبریزی»، شاعر بزرگ قرن یازدهم هجری، در اصفهان از یک خانوادهٔ آذری زبان به دنیا آمد. پدر او، میرزا عبدالرحیم، از بازرگانان معتبر تبریز بود که توسط شاه عباس صفوی به همراهی عده‌ای از توانگران آن شهر به اصفهان کوچانیده شدند و چون از تبریز آمده بودند، به نام «تبارزه» (جمع تبریزی به سیاق عربی) مشهور و در «عباس آباد» اصفهان اسکان داده شدند. آرامگاه او به مدّت چند قرن در اصفهان، در محلی به نام «قبر آقا» زیارتگاه مردمان بوده است، درحالی که نه محلّ دفن او به درستی معلوم بود و نه مدّتی بعد از مرگ او زیارت کنندگان می دانسته‌اند که آقا کیست! ولی چه خوب گفته است:

فلک بیهوده صائب، سعی در اخفای من دارد

من آن شمعم که نتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

سبک شعری صائب

از ویژگی‌های این سبک، که به غلط به «سبک هندی» معروف شده‌است، می‌توان به اسلوب معادله، ارسال مثل، معنی رنگین، مضامین تازه، متناقض‌نما، سنت شکنی، بازسازی و بازآفرینی و به کارگیری مجازها، کنایه‌ها، استعاره‌ها، تعبیرهای دوزادهن، و معنی‌های غریب اشاره کرد. صائب با توجه به همین موضوع گفته‌است:

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن

این قدر صائب! تلاش معنی بیگانه چیست؟!

اهل ادب به حق این سبک را «سبک اصفهانی» نامیده‌اند؛ زیرا پیدایش آن ربطی به سرزمین هندوستان نداشته‌است و شاعرانی مانند: عرفی شیرازی، نظیری نیشابوری و طالب آملی پیش از آن که به هندوستان بروند، به همین سبک شعر می‌گفتند.

درست است که در هندوستان نیز شاعران پارسی‌گوی بودند که به همین طرز شعر می‌گفتند. ولی این دلیل کافی برای انتساب این روش شعری به آن سرزمین نمی‌تواند باشد. صائب در این مورد گفته‌است:

چون به هندستان گوازا نیست صائب! طرز تو

به که بفرستی به ایران نسخه اشعار را

انگیزه مهاجرت یا مسافرت شاعران ایرانی به هند

در دوران صفویه، که حکومت مذهبی، آن هم به صورت تعصب آمیز خود برقرار شده بود، پادشاهان نخستین آن سلسله، برخلاف گذشتگان

خود، به شعر و شاعری توجّهی نداشتند و معتقد بودند که، هیچ‌کس به جز پیغمبر اسلام و اولاد او سزاوار مدح و ستایش نیست. شاعرانی که در مدح معشوق و محبوب شعر می‌گفتند، مورد تمسخر و اذیت و آزار قرار می‌گرفتند. این پادشاهان هنگامی که شاعری مرثیه یا ذکر مصیبتی می‌گفت، آنقدر او را مورد احترام و بخشش قرار می‌دادند که همه را دچار تعجب و حیرت می‌کردند.

داستان شانی تکلو که شعری در مورد حضرت علی سروده بود و به خاطر یک بیت از مثنوی‌اش او را با طلا وزن کردند و طلاها را به عنوان جایزه یا صله به او دادند، و همچنین بخشش‌ها و جایزه‌هایی که شاه طهماسب به محتشم می‌داد در بیشتر تذکره‌ها نوشته شده است.

در نتیجه این سیاست و روش در این دوره از تاریخ شعر از سیر تحولی خود بازیستاد و مرثیه‌سرایی و ذکر مصیبت جای غزل‌سرایی را گرفت. غزل هم جای خاص خود را داشت.

شعر بیان احساسات، حالات، تأثرات و تفکرات گوناگون شاعر است و نمی‌توان آن را در قالبی معین ریخت یا آن را محدود و محصور کرد. آنهایی که در شعر شاعران به تضادها و تناقض‌گویی‌های آنان ایراد می‌گیرند، به معنای واقعی شعر توجه نکرده‌اند.

از سوی دیگر، در آن زمان در هندوستان، دربار آل تیمور به شاعران پارسی‌گوی توجه و لطف کاملی داشت و خود درباریان نیز گاهی به زبان فارسی شعر می‌گفتند. از این رو شاعران ایران را با بخشش‌ها و جایزه‌های فراوان مورد لطف و تشویق قرار می‌دادند، به همین جهت در ایران کمتر شاعری بود که یک سفر، حتی برای مدت کوتاهی، به هند نکرده باشد.

محتشم کاشانی که خود به عللی نمی‌توانست به هندوستان برود، برادر خود را با مدح و ثنایی به آنجا فرستاد و برادر او بعد از انجام دادن مأموریت خود و دریافت جایزه در راه بازگشت به ایران وفات یافت و محتشم در سوگ برادر خود مرثیه‌ای سوزناک سرود.

مخالفت برخی از شاعران با سبک اصفهانی

شعر، پدیده‌ای اجتماعی است و همچو پدیده‌های دیگر نمی‌تواند از تحول و تغییر دور بماند. وقتی سبکی به اوج تکامل خود برسد، دیگر با تقلید از آن، آبرورنگ یا آبروی خود را از دست می‌دهد و به ناچار و به‌طور طبیعی راهی تازه می‌جوید و مسیری تازه می‌پوید. همان‌طور که وقتی حافظ غزل‌سرایی را به اوج کمال خود رساند، دیگر تغزل یا تقلید از آن رنگ و رونق و تازگی خود را از دست داد.

شاعران سنت‌گرا و مقلد و مردمی که به یک سبک شعری خو گرفته‌اند، با طرز جدید به مخالفت برمی‌خیزند یا نسبت به آن بی‌اعتنا می‌مانند. همان‌گونه که در پیدایش شعر نو در ایران این واکنش را دیدیم. سبک اصفهانی در واقع نوعی تحول و تغییر در شعر فارسی بود. درست است که به جهت نازک‌خیالی‌ها و برخی تعبیرهای دور از ذهن این سبک، بعضی از اشعار صائب را از لحاظ درک معنا پیچیده و فهم آن را مشکل کرده‌است، ولی باید گفت که همه شعرهای او از این دست نیست و بسیاری از اشعارش ضمن به‌کارگیری معانی ظریف و مفاهیم دقیق کاملاً قابل فهم است.

از جمله شاعران معروفی که به مخالفت با سبک صائب برخاستند، آذر بیکدلی، هاتف اصفهانی و مشتاق بودند.

آذر بیکدلی در تذکره معروف خود به نام «آتشکده» صائب را از جمله شاعران «مهمل‌گو» (بیهوده‌گو) ذکر کرده است و تذکره‌نویسان «کپی‌بردار» بعدی نیز، بدون این‌که خود را نیازمند مطالعه دیوان صائب بدانند، همین نظر را تکرار کرده‌اند!

با یک مطالعه، حتی سرسری، در دیوان صائب می‌توان دریافت که مخالفت شاعران نامبرده با صائب، تنها جنبه مخالفت با سبک جدید را نداشته، بلکه حسادت‌ها، غرض‌ورزی‌ها و خوش‌خدمتی‌ها در این راه نقش اول را داشته‌است.

صائب، شاعری پرخاشگر و مبارز

با اندکی توجه در همین نمونه‌های انتخابی از اشعار صائب به روشنی دیده می‌شود که کمتر قشر اجتماعی فاسدی را می‌توان یافت که از زخم قلم او در امان مانده باشد: زاهدان فریب‌کار، صوفیان مگّار، دولت‌مردان ستم‌کار، دولتمندان بدکار، مردم ریاکار، شاعران جیره‌خوار، توانگران طمع‌کار و آدمیان کج‌رفتار همه از او زخم قلم خورده‌اند و چون همیشه دنیا به دست دنیاپرستان اداره شده است، به قول خودش «هزار دشمن یک تیر در کمان» داشته‌است و همه نیروهای اهریمنی علیه او به‌پا خاسته‌اند.

زبان تا بود، گویا تیر می‌بارید بر فرقم

جهان دارالامان شد تا زبان در کام دزدیدم!

مهاجرت یا مسافرتِ صائب

صائب در سال ۱۰۳۴ از اصفهان به هرات سفر کرد و به دیدار ظفرخان حاکم آن دیار که مردی شعر و شاعر دوست بود، رفت و ظفرخان در حق او مهربانی بسیار نمود و با گرمی بسیار مدتی صائب را نزد خود نگاه داشت و بعد او را نزد شاه جهان برد و با معرفی وی به شاه جهان، شاه جهان را بسیار خشنود کرد. شاه جهان این شاعر گرامی را با مقرری بسیار و احترام زیاد همدم خویش گردانید. صائب در آن روزگار با عزت و نعمت فراوان در هند به سر می برد.

با این که صائب با آزرده گی بسیار وطن خود را ترک کرده بود، ولی به قول خودش «خارخار» وطن او را آرام نمی گذاشت:

خارخار و طنم نعل در آتش دارد

چشم دارم که کند شام غریبان مددی

و مانند هر ایرانی از وطن رانده شده، دچار تضادهای عاطفی و فکری می شود. اشعاری که درباره وطن گفته است، امروزه درست وصف الحال آنانی است که مملکت خود را ترک کرده اند. گاهی نیز به یاد سختی ها و بدبختی های موطن خود می افتد و می گوید:

ماتمکده خاک سزاوار وطن نیست

چون سیل از این دشت به شیون بگریزید

و زمانی هوای وطن در سر او غوغا می کند و می گوید:

داشتم شکوه ز ایران به تلافی، گردون

در فرامشکده هند رها کرد مرا!

و زمان دیگر و بار دیگر به یاد فشارها و محدودیت‌های حکمرانان

می‌افتد و می‌گوید:

آنها که دید یوسف از اخوان سنگدل

خونش به گردن است که یاد وطن کند!

سرانجام حرف دلش را می‌زند:

صائب کجا رویم که هرجا که می‌رویم

از سر هوای حُب وطن و نمی‌شود

بازگشت به ایران

در سال ۱۰۳۹ به صائب خبزی می‌رسد که پدرش به اکبرآباد هند

آمده‌است و انتظار دارد که پسرش را با خود به ایران ببرد. صائب که مردی

بسیار حساس، بسیار عاطفی و حق‌شناس بود، نمی‌توانست در برابر

خواست پدرش بی‌اعتنا بماند. با این‌که در هند از احترام، رفاه و آرامش

فراوان برخوردار بود، با شعری که مفهوم آن چنین بود: پدری هفتاد ساله

دارم که از لحاظ آموزش و پرورش حق فراوانی نسبت به من دارد و انتظار

مرا می‌کشد، از شاه جهان و ظفرخان اجازه می‌خواهد که با پدرش به ایران

بازگردد.

از آنجاکه این دو مرد شاعر دوست نمی‌خواستند به‌سادگی از

مصاحبت شاعری اندیشمند چون صائب محروم بمانند، بعد از دو سال به

بازگشت او به ایران رضا می‌دهند و با احترام بی‌حد و مال فراوان و اندوه

بی‌پایان اسباب سفر او را فراهم می‌کنند و او راهی ایران می‌شود.

داستان پیدا شدن گور صائب!

می‌گویند صائب پس از ۶۵ تا ۷۱ سال عمر درگذشته است. قبر او در باغچه‌ای در اصفهان به نام «قبر آقا» واقع شده است. داستان کشف محل دفن این شاعر بزرگ را استاد ارجمند و شاعر گرامی امیری فیروزکوهی چنین نقل می‌کند:^۱

اولین کسی که قبر صائب تبریزی را که زیر توده‌های سنگ و خاک پنهان بوده است، شناخت، استاد محترم جلال‌الدین همایی بود که در سال ۱۳۴۰ قمری برای تحقیق و تکمیل کتابی به نام «تذکره القبور» به محلی به نام «قبر آقا» می‌رسد. در گوشه باغ این محل، سکویی بود که این قبر که زیارتگاه مردم بود، در آنجا قرار داشت اما سنگی نداشت. به کمک عده زیادی خاک‌ها و سنگ‌ها را به یک سو می‌زنند و سنگ قبری را مشاهده می‌کنند که روی آن فقط نوشته شده است «صائب» تاریخ وفات را ذکر نکرده‌اند و تنها غزلی از صائب بر روی سنگ حک شده است چون قبرهای دیگری نیز وجود داشت، معلوم گردید که آنجا آرامگاه خانوادگی صائب تبریزی بوده است.

البته جای تأثر هست، ولی جای تعجب نیست که قبر کسی که سالیان دراز محل زیارت مردم بوده و به «قبر آقا» معروف شده است، زیر خروارها خاک و سنگ پوشیده بماند و هویت یا شخصیت صاحب قبر از نظر مردم

۱. در جای‌جای این مختصر از مقدمه محققانه و فاضلانه استاد امیری فیروزکوهی بر دیوان صائب استفاده شده است.

پنهان نگاه داشته شود؛ زیرا صائب آزاده‌ای بود که در برابر آزادی‌گشان
مُهرِ خاموشی بر لب نزد:

در مقام حرف بر لب مُهرِ خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است

آزادمردی بود که به کسانی که خوان‌های خود را با خون‌های مردم رنگین
می‌کردند، نپیوست:

بوی کافور از این مرده‌دلان می‌آید
که به این طایفه پیوست که نامرد نشد؟

ولی جای تعجب و تأثر است که فرزندان او یا از بیمِ جان یا به امیدِ نان به
آن قشر از صوفیان فریب‌کار و زاهدان ریاکار می‌پیوندند و همراه و هم‌گام
با آنان خاک و خاکستر زمین و زمان را بر روی گور پدر خود می‌ریزند!
زود باشد قرب این پشمینه‌پوشان همچو خط

در نظرها زشت سازد روی زیبای تو را

روش انتخاب تکبیتی‌ها و غزل‌ها

پیش از ذکر تکبیتی‌ها، برای آشنایی بیشتر با شعر صائب چند نمونه از غزل‌های او آمده است. به منظور تهیه و تدوین حدود هزارویک بیت از اشعار صائب به ترتیب حروف الفبا، برای هر حرف یک بار دیوان این شاعر از آغاز تا پایان ورق زده شد و ابیاتی که با حروف مورد نظر شروع می‌شد یادداشت گردید. سپس از میان آنها به انتخاب ابیاتی که زیاد پیچیده نبود، و معنی دور از ذهن نداشت اقدام شد. با این حال حدود دوهزار بیت باقی ماند که به ناچار می‌بایستی نیمی از آن کنار گذاشته شود. یک بار این تکبیتی‌های انتخابی به روش کتاب‌های لغت تنظیم گردید که هم از لحاظ صورت چندان زیبا نبود و هم از جهت معنی چنگی به دل نمی‌زد، زیرا معنی نزدیک به هم در کنار هم قرار می‌گرفت. بنابراین، در تنظیم این ابیات تنها حرف اول آنها مورد نظر قرار گرفت. برای این که ادب‌دوستان ایرانی آسان‌تر و بهتر بتوانند از این تکبیتی‌ها بهره ببرند، واژه‌نامه‌ای تنظیم شد و در پایان مجموعه قرار گرفت.

تعلیقاتِ غزل‌ها پس از غزل‌ها (ص ۵۶-۶۶) و تعلیقاتِ تک‌بیتی‌ها (ص ۱۶۰-۱۷۹) آورده شد. اعدادی که در تعلیقات ملاحظه می‌شود شماره‌های مسلسل ابیاتِ غزل‌ها و شماره‌های مسلسلِ تک‌بیتی‌هاست. ناگفته نماند که چون شعر بیانِ حالات، احساسات و تفکراتِ شاعر است، هنگامی شعر او بر دل می‌نشیند که حسبِ حال خواننده باشد، یعنی خواننده خود را در آن شعر ببیند.

از آنجا که این حالات و احساسات در افراد به جهات مختلف متنوع است، مثلاً بیتی که بر دل فردی سال خورده نشسته است، معلوم نیست که بر دل یک جوان هم بنشیند یا بیتی که وصف حال انسانی سختی کشیده یا ستم‌دیده است، ممکن است برای فرد دیگری دل‌نشین نباشد، بنابراین به انتخاب حدود چهل و پنج غزل و هزار و یک بیت اقدام شد که حسب حال تعداد بیشتری از خوانندگان باشد.

غزل‌ها

(چهل غزلِ برگزیده)

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
 از فروغ عشق، خورشید قیامت کن مرا
 تا به کی گرد خجالت زنده در خاکم کند؟
 شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا
 خانه آرایی نمی آید ز من هم چون حباب
 موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
 استخوانم سرمه شد از کوچه گردی های حرص
 خانه دار گوشه چشم قناعت کن مرا
 چند باشد شمع من باز بچه دست فنا؟
 زنده جاوید از دست حمایت کن مرا
 بهر تعمیر گهر گرد یتیمی لایق است
 از غبار خاکساری ها عمارت کن مرا
 خشک برجا مانده ام چون گوهر از افسردگی
 آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا

گرچه در صحبت همان در گوشه تنهائیم
از فراموشانِ امن آبادِ عزلت کن مرا
از خیالت در دل شب‌ها اگر غافل شوم
تا قیامت سنگسار از خواب غفلت کن مرا
بی طفیلی نیست مهمان‌خانه اهل کرم
با سیه‌رویی به کار اهل جنت کن مرا
گر ندانم قدر تلخی‌های شورانگیز عشق
زهر در کام از شکرخند حلاوت کن مرا
در خرابی‌هاست، چون چشم بتان، تعمیر من
مرحمت فرما ز ویرانی عمارت کن مرا
حال عصیان برنمی‌تابد دل خونین من
لاله بی‌داغ صحرای قیامت کن مرا
از فضولی‌های خود صائب خجالت می‌کشم
من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا؟

۲

آن‌چنان کز رفتن گل خار می‌ماند به‌جا
از جوانی حسرت بسیار می‌ماند به‌جا
آه افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است
آنچه از عمر سبک‌رفتار می‌ماند به‌جا
نیست غیر از رشته طول امل چون عنکبوت
آنچه از ما بر درودیوار می‌ماند به‌جا

۱۰

۱۵

کام‌جویی غیرِ ناکامی ندارد حاصلی
 در کف گلچین ز گلشن، خار می ماند به جا
 رنگ‌وبوی عاریت پادِ ررکاب رحلت است
 خارخاری در دل از گلزار می ماند به جا
 ۲۰ جسمِ خاکی مانع عمر سبک‌رفتار نیست
 پیش این سیلاب، کی دیوار می ماند به جا؟
 غافل است آن کز حیاتِ رفته می جوید اثر
 نقش پا، کی ز آن سبک‌رفتار می ماند به جا
 هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نیست
 وقت آن‌کس خوش‌کز او آثار می ماند به جا
 زنگِ افسوسی به دست خواجه هنگامِ رحیل
 از شمارِ درهم و دینار می ماند به جا
 نیست از کردار ما بی‌حاصلان را بهره‌ای
 چون قلم از ما همین گفتار می ماند به جا
 ۲۵ ظالمان را مهلت از مظلوم چرخ افزون دهد
 بیشتر از مور، اینجا مار می ماند به جا
 سینه ناصاف در میخانه نتوان یافتن
 نیست هر جا صیقلی، زنگار می ماند به جا
 می‌کشد حرف از لب ساغر می پرزور عشق
 در دل عاشق کجا اسرار می ماند به جا
 عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشمِ شور
 برگ صائب، بیشتر از بار می ماند به جا

نداد عشقِ گریبان به دست کس ما را

گرفت این می پرزور چون عسس ما را

به گِردِ خاطر ما آرزو نمی گردید ۳۰

لب تو ریخت به دل، رنگِ صد هوس ما را

خرابِ حالی ما لشکری نمی خواهد

بس است آمدن و رفتن نفس ما را

تمامِ روز از آن همچو شمع خاموشیم

که خرجِ آه سحر می شود نفس ما را

غریب گشت چنان فکرهای ما صائب

که نیست چشم به تحسین هیچ کس ما را

دانسته ام غرورِ خریدارِ خویش را

خود همچو زلف می شکنم کارِ خویش را

هر گوهری که راحت بی قیمتی شناخت ۳۵

شد آبِ سرد، گرمیِ بازارِ خویش را

در زیرِ بارِ منتِ پرتو نمی رویم

دانسته ایم قدرِ شبِ تارِ خویش را

زندانِ بُوَد به مردمِ بیدار، مهدِ خاک

در خواب کن دو دیده بیدارِ خویش را

هردم چو تاكُ بارِ درختی نمی شویم
چون سرو بسته‌ایم به دل بار خویش را
از بینش بلند، به پستی رهانده‌ایم
صائب، ز سیلِ حادثه دیوار خویش را

۵

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
باغ‌های دلگشا درزیرِ پر باشد مرا
سرمه خاموشی من از سواد شهرهاست
چون جرس گلبانگِ عشرت در سفر باشد مرا
هرچه غیر از ساده‌لوحی، دامِ پرواز من است
می‌فشانم، نقش اگر بر بال و پر باشد مرا
باده نتواند برون بردن مرا از فکر یار
دستِ دائم چون سبزه درزیرِ سر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد
خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق، چون حباب شوخ چشم
بادبان کشتی از دامان‌تر باشد مرا
منزل آسایش من محو در خودگشتن است
گردبادی می‌تواند راهبر باشد مرا
از گران‌سنگی نمی‌جنبم ز جای خویشتن
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

۴۰

۴۵

می‌گذارم دست خود را چون صدف بر روی هم
قطره‌آبی اگر هم چون گهر باشد مرا
نیست از کوتاه‌زبانی بر لبم مهر سکوت
تیغ‌ها پوشیده در زیر سپر باشد مرا

۶

۵۰ نه دل ز عالم پروحشت آرمیده مرا
که پیچ‌وتاب به زنجیرها کشیده مرا
رهین وحشتِ خویشم که می‌برد هر دم
به سیر عالم دیگر، دل رمیده مرا
چو جامِ اولِ مینا، سپهر سنگین دل
به خاک راهگذر ریخت ناچشیده مرا
بریده باد زبانش به تیغ خاموشی
کسی که از تو به تیغ زبان بریده مرا
چو آسیا که از او آبِ گرد انگیزد
غبار دل شود افزون ز آبِ دیده مرا
۵۵ نثار بوسه‌ او نقد جان چرا نکنم؟
که تا رسیده به لب، جان به لب رسیده مرا
به صدهزار صنم ساخت مبتلا صائب
در این شکفته چمن، دیده‌ ندیده مرا

طَاقَتِ كِجاست رويِ عرقناك ديده را؟

آرام نيست كشتي طوفان رسیده را
بی حُسن نيست خلوتِ آيينه مشربان

معشوق در كنار بُوَد پاكَ ديده را
از بس شنیده‌ام سخن ناشنيدنی

گويم شنیده‌ام سخن ناشنیده را
يادِ بهشت، حلقهٔ بيرون در بُوَد

در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را
ما را مير به باغ که از سَيرِ لاله‌زار

يك داغِ صدهزار شود داغ ديده را
با قَدِ خم ز عمرِ اقامت طمع مدار

در آتش است نعل، كمانِ كشيده را
زنداني جانِ پاكَ بُوَد تنگنای جسم

در حُجْم قرار نيست شرابِ رسیده را
شوخی که دارد از دل سنگين به كوه پشت

می‌ديد كاش صائبِ درخون‌تپیده را

هرکه دولت يافت، شُست از لوحِ خاطر نام ما

اوجِ قدرت، طاقِ نسيان است در ايام ما

قسمت ما زین شکارستان به جز افسوس نیست
 دانه اشکِ تلخ می‌گردد به چشم دام ما
 می‌خورد چون خونِ دل هرکس به قدر دستگاه
 باش کوچک‌تر ز جام دیگران، گو جام ما
 در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی
 چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما
 بر دل آزادهٔ ما باغ امکان ننگ بود
 چشم تنگ قمریان چون سرو داد اندام ما
 طفل بازیگوش، آرام از معلّم می‌برد
 تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما
 نیست جام عیش ما صائب چو گل پادربکاب
 تا فلک گردان بُوَد، در دَور باشد جام ما

۷۰

۹

خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما
 گل به دامن بر سر دیوانه می‌ریزیم ما
 قطره گوهر می‌شود در دامن بحر کرم
 آبروی خویش در میخانه می‌ریزیم ما
 در خطرگاه جهان فکرِ اقامت می‌کنیم
 در گذارِ سیل، رنگِ خانه می‌ریزیم ما
 در دل ما شکوهٔ خونین نمی‌گردد گره
 هرچه در شیشه‌ست، در پیمانہ می‌ریزیم ما

۷۵

انتظارِ قتل، نامردی ست در آیین عشق
خونِ خود چون کوهکن مردانه می ریزیم ما
هرچه نتوانیم با خود برد از این عبرت سرا
هست تا فرصت، برون از خانه می ریزیم ما
در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار
آبی از مژگان به دست شانه می ریزیم ما

۱۰

ای دفتر حُسن تو را، فهرستِ خطّ و خالها
تفصیلها پنهان شده، در پردهٔ اجمالها
آتش فرورز قهر تو، آیینه دار لطف تو
هم مغرب ادبارها، هم مشرق اقبالها
پیشانی عفو تو را، پُرچین نسازد جرم ما
آیینه کی برهم خورد، از زشتی تمثالها؟
با عقل گشتم همسفر، یک کوچه راه از بی کسی
شد ریشه ریشه دامنم، از خار استدلالها
هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره ای
هر روز گردد تنگ تر، سوراخِ این غربالها
حیرانِ اطوار خودم، درماندهٔ کارِ خودم
هر لحظه دارم نیتی، چون قرعهٔ رَمالها
هر چند صائب می روم، سامانِ نومیدی کنم
زلفش به دستم می دهد، سررشتهٔ آمالها

۸۰

۸۵

ماهی که ز پرتو به جهان شور و شر انداخت
 پیش رُخت از هاله مکرر سپر انداخت
 در دیده صاحب نظران میوی زیادم
 ز آن روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
 تا دامن محشر نتوان دوخت به سوزن
 مژگان تو چاکمی که مرا در جگر انداخت
 فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را
 مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت
 با گوشه دل غنچه صفت ساخته بودم
 بوی تو مرا همچو صبا در به در انداخت
 صائب شدم آسوده از این کارگشایان
 تا کار مرا عشق به آه سحر انداخت

حضورِ دل نبود با عبادتی که مراست
 تمام سجده سهو است طاعتی که مراست
 نفس چگونه برآید ز سینه ام بی آه
 ز عمر رفته به غفلت ندامتی که مراست
 ز داغ گم شده فرزندان گداز تراست
 ز فوتِ وقت به دل داغِ حسرتی که مراست

اگر به قدرِ سفر فکر توشه باید کرد

نفس چگونه کند راست، فرصتی که مراست؟

ز گردِ لشکر بیگانه مملکت را نیست

ز آشنایی مردم کدورتی که مراست

چو کوتهی نبود در رسایی قسمت

چرا دراز شود دستِ حاجتی که مراست

سراب را ز جگرتشنگانِ بادیه نیست

ز میزبانی مردم خجالتی که مراست

به هم، چو شیر و شکر، سنگ و شیشه می جوشد

اگر برون دهم از دل محبتی که مراست

چو غنچه سر به گریبان کشیده‌ام صائب ۱۰۰

نسیم راه نیابد به خلوتی که مراست

۱۳

مرگِ سبک‌روانِ طلب، آرمیدن است

چون نبض، زندگانی ما در تپیدن است

در شاهراه عشق ز افتادگی مترس

کز پا فتادن تو به منزل رسیدن است

بر سینه گشاده ما دست ردّ خلق

بر روی بحر، پنجه خونین کشیدن است

تسلیم شو که زخم نمایان عشق را

گر هست بخیه‌ای، لب خود را گزیدن است

۱۰۵ از قاصدان شنیدن پیغام دوستان
گل را به دست دیگری از باغ چیدن است
نومیدی که مژده امید می دهد
از روی ناز نامه عاشق دریدن است
چون شیر مادر است مهیا اگرچه رزق
این جهد و کوشش تو به جای مکیدن است
صائب، ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدن است

۱۴

باد بهار مرهم دل های خسته است
گل مومیایی پروبال شکسته است
۱۱۰ شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می کند
از بهر داغ لاله که در خون نشسته است
وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه ها
شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است
این سبزه نیست بر لب جو رسته، نوبهار
بر زخم خاک، مرهم زنگار بسته است
زنجیری ست ابر که فریاد می کند
دیوانه ای ست برق که از بند جسته است
پایی که کوهسار به دامن شکسته بود
از جوش لاله بر سر آتش نشسته است

۱۱۵ افسانه نسیم به خوابش نمی‌کند
از ناله که بوی گل از خواب جسته است؟
از جوش گل، ز رخنه دیوار بوستان
خورشید در کمین تماشا نشسته است
صائب به هوش باش که داروی بیهوشی
باد بهار در گره غنچه بسته است

۱۵

از جوانی داغ‌ها بر سینه ما مانده است
نقش پایی چند از آن طاووس برجا مانده است
در بساط من ز عنق‌ای سبک پروازِ عمر
خواب سنگینی چو کوه قاف برجا مانده است
۱۲۰ نیست از چشم و دل بینا مرا جز درد و داغ
ظلمت از خورشید و خفاش از مسیحا مانده است
چون نسایم دست برهم، کز شمارِ نقد عمر
زنگِ افسوسی به دست بادپیما مانده است
می‌کند از هر سرِ مویم سفیدی راهِ مرگ
پایم از خوابِ گران در سنگ خارا مانده است
نیست جز طولِ امل در کف مرا از عمرِ هیچ
از کتاب من، همین شیرازه برجا مانده است
مشت خاکی است برجامانده از سیلابِ عمر
در دل من خارخاری کز تمنا مانده است

مطلبش از دیدهٔ بینا، شکار عبرت است

ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده‌است؟

مهربانی از میان خلق دامن چیده‌است

از تکلف، آشنایی برطرف گردیده‌است

وسعت از دست و دل مردم به منزل رفته‌است

جامه‌ها پاکیزه و دل‌ها به خون غلطیده‌است

در بساط آفرینش یک دل بیدار نیست

رگ ز غفلت در تن مردم ره خوابیده‌است

رحم و انصاف و مروّت از جهان برخاسته‌ست

روی دل از قبلهٔ مهر و وفا گردیده‌است

۱۳۰ پردهٔ شرم و حیا، بال‌وپر عتقا شده‌ست

صبر از دل‌ها چو کوه قاف دامن چیده‌است

نیست غیر از دست خالی پرده‌پوشی سرور را

خاز چندین جامهٔ رنگین ز گل پوشیده‌است

گوهر و خرمهره در یک سلک جولان می‌کنند

تاروپود انتظام از یکدگر پاشیده‌است

هر تهی‌دستی ز بی‌شرمی در این بازارگاه

در برابر ماه کنعان را دکانی چیده‌است

تر نگردد از زر قلبی که درکارش کنند

یوسف بی‌طالع ماگرگی باران دیده‌است

۱۳۵ در دل ما آرزوی دولتِ بیدار نیست

چشم ما بسیار از این خوابِ پریشان دیده‌است
بر زمین آن‌کس که دامان می‌کشید از رویِ ناز
عمرها شد زیرِ دامان زمین خوابیده‌است
گر جهان زیرِ وزبر گردد نمی‌جنبد زجا
هرکه صائب پا به دامانِ رضا پیچیده‌است

۱۷

روی کار دیگران و پشتِ کار من یکی‌ست

روز و شب در دیده‌ش شب‌زنده‌دارِ من یکی‌ست
سنگِ راه من نگردد سختی راه طلب

کوه و صحرا پیشِ سیل بی‌قرار من یکی‌ست
نیست چون گل جوشِ من موقوفِ جوشِ نوبهار

۱۴۰

خون منصورم، خزان و نوبهارِ من یکی‌ست
گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده‌اند

حیرتی دارم که جبر و اختیار من یکی‌ست
ساده‌لوحی فارغ از ردّ و قبولم کرده‌است

زشت و زیبا در دل آینه‌وارِ من یکی‌ست
می‌برم چون چشمِ خوبان دل به هر حالت که هست

خواب و بیداری و مستی و خمار من یکی‌ست
بی تأمل صائب از جا بر نمی‌دارم قدم

خار و گل ز آهستگی در رهگذار من یکی‌ست

۱۴۵ مدّتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی ست

چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی ست

از دل بیدار و اشک آتشین و آه گرم

دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی ست

درد تلخی در قدح دارم که کوثر داغ اوست

شیشه دل گرچه از صهبای سرجوشم تهی ست

گرچه عمری شد به دریا می روم، دست و بغل

همچو موج از گوهر شهوار آغوشم تهی ست

خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن

گرچه از سجاده تقوی بر و دوشم تهی ست

۱۵۰ سرگذشت روزگار خوش دلی از من می پرس

صفحه خاطر از این خواب فراموشم تهی ست

گفت و گوی پوچ ناصح را نمی دانم که چیست

این قدر دانم که جای پنبه در گوشم تهی ست!

گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را

همچنان از شرم، جای او در آغوشم تهی ست

کنون که از کمر کوه، موج لاله گذشت

بسیار کشتی می، نوبت پیاله گذشت

ز شیشه‌خانه دل، چهره عرقناکش

چنان گذشت که بر لاله‌زار ژاله گذشت

۱۵۵ چنان ز حُسن تو شد کار تنگ بر خوبان

که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت

در این محیط پر از خون، بهارِ عمر مرا

به جمع کردن دامن چو داغِ لاله گذشت

من آن حریفِ تُنک‌روزیم که چون مه عید

تمام دور نشاطم به یک پیاله گذشت

می دوساله دمِ روح‌پروری دارد

که می‌توان ز صلاح هزارساله گذشت

نشد ز نسخه دل نقطه‌ای مرا معلوم

اگرچه عمر به تصحیح این رساله گذشت

۱۶۰ ز پیچ‌وتاب رگ جان خبر رسید به من

اگر نسیم بر آن عنبرین‌کلاله گذشت

سیاهی از سر داغش نرفت پنداری

که تیره‌بختی ما در ضمیر لاله گذشت

گداخت از ورق لاله دیده‌ام، صائب

کدام سوخته یارب بر این رساله گذشت؟

۲۰

از سر خرده جان سخت دلیرانه گذشت

آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت

در شبستانِ جهان، عمر گران‌مایهٔ ما
 هرچه در خواب نشد صرف، به افسانه گذشت
 ۱۶۵ لرزه افتاد به شمع از اثر یکرنگی
 باد اگر تند به خاکستر پروانه گذشت
 ماجرای خرد و عشق تماشای خوشی است
 نتوان زود از این کشتی خصمانه گذشت
 منه انگشت به حرف منِ مجنون زنه‌ار
 که قلم بسته‌لب از نامهٔ دیوانه گذشت
 دل آزاد من و گُردِ تعلق، هیات
 بارها سیل تهی دست از این خانه گذشت
 عقل از آب‌وگِل تقلید نیامد بیرون
 عشقِ اوّل قدم از کعبه و بت‌خانه گذشت
 ۱۷۰ مایهٔ عشرتِ ایام کهن سالی شد
 آنچه از عمر به بازیچهٔ طفلانه گذشت
 یک‌دم از خلوتِ اندیشه نیامد بیرون
 عمرِ صائب همه در سیرِ پری‌خانه گذشت

۲۱

خوش آن‌که از دو جهان گوشهٔ غمی دارد
 همیشه سر به گریبان ماتمی دارد
 تو مردِ صحبت دل نیستی، چه می‌دانی
 که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد

اگرچه مُلکِ عدمِ کم‌عمارت افتاده‌ست

غریبِ دامنِ صحرایِ خرّمی دارد

۱۷۵ مکن ز رزقِ شکایت که کعبه با آن قدر

ز تلخ و شورِ همین آبِ زمزمی دارد

هزار جانِ مقدّس فدای تیغِ تو باد

که در گشایشِ دل‌ها عجب دَمی دارد

لبِ پیاله نمی‌آید از نشاطِ به‌هم

زمین می‌کده خوش خاکِ بی‌غمی دارد!

تو محورِ عالمِ فکرِ خودی، نمی‌دانی

که فکرِ صائبِ ما نیز عالمی دارد

۲۲

تا به کی در خوابِ سنگینِ روزگارم بگذرد

زندگی در سنگِ خارا چون شرارم بگذرد

۱۸۰ چند اوقاتِ گرامی همچو طفلِ نوسواد

در ورق‌گردانیِ لیل و نهارم بگذرد؟

بس که نازِ کارشناسانِ ملولم ساخته‌ست

دست می‌مالم به‌هم تا وقتِ کارم بگذرد

بِبارِ مَسَنّتِ برنمی‌تابد دلِ آزاده‌ام

غنچه‌گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد

با خیالِ او قناعت می‌کنم، من کیستم

تا وصالش در دل امّیدوارم بگذرد؟

من که چون خورشید تابان لعل سازم سنگ را
از شفق صائب، به خون دل مدارم بگذرد

۲۳

۱۸۵ دل را به زلف پُرچین، تسخیر می توان کرد
این شیر را به مویی، زنجیر می توان کرد
خط نرسته پیداست از چهره نکویان
مورا چگونه پنهان در شیر می توان کرد
هرچند صد بیابان وحشی تر از غزالیم
ما را به گوشه چشم، تسخیر می توان کرد
از بحر تشنه چشمان، لب خشک بازگردند
آینه را ز دیدار، کی سیر می توان کرد؟
ما را خراب حالی، از عرشه خمار است
از دُرِد بساده ما را، تعمیر می توان کرد
۱۹۰ در چشم خرده بینان، هر نقطه صد کتاب است
آن خال را به صد وجه، تفسیر می توان کرد
در بوته ریاضت یک چند اگر گدازی
قلب وجود خود را، اکسیر می توان کرد
گر گوش هوش باشد، در پرده خموشی
صد داستان شکایت، تقریر می توان کرد
فریاد کاهل دولت، از نخوتند غافل
کز خلق خوش چه دلها، تسخیر می توان کرد

از دردِ عشق اگر هست، صائب تو را نصیبی
از ناله در دل سنگ، تأثیر می‌توان کرد

۲۴

۱۹۵ زآن سفله حذر کن که توانگر شده باشد

زآن موم بیندیش که عنبر شده باشد
امید گشایش نبود در گره بخل

زآن قطره مجو آب که گوهر شده باشد
بنشین که چو پروانه به گرد تو زند بال

از روز ازل آنچه مقدر شده باشد
موقوف به یک جلوه مستانه ساقی ست

گر توبه من سد سکندر شده باشد
در دامن محشر رگ ابری ست گهربار

مژگان تو از گریه اگر تر شده باشد
۲۰۰ جایی که چکد باده ز سجاده تقوی

سهل است اگر دامن ما تر شده باشد
خواهند سبک ساخت به سرگوشی تیغش

از گوهر اگر گوش صدف کر شده باشد
زندان غریبی شمرد دوش پدر را

طفلی که بدآموز به مادر شده باشد
لب‌های می‌آلود بلای دل و جان است

زآن تیغ حذر کن که به خون تر شده باشد

هرجا نبود شرم، به تاراج رود حُسن
ویران شود آن باغ که بی در شده باشد
۲۰۵ در دیده ارباب قناعت مه عید است
صائب، لب نانی که به خون تر شده باشد

۲۵

هرکه در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند، ماند
عقده ای کز پیچ و تاب زلف در دل ماند، ماند
پاکشیدن مشکل است از خاکِ دامنگیرِ عشق
هرکه را چون سرو اینجا پای در گل ماند، ماند
ناقص است آن کس که از فیض جنون کامل نشد
در چنین فصل بهاری هرکه عاقل ماند، ماند
می برد عشق از زمین بر آسمان ارواح را
زین دلیل آسمانی هرکه غافل ماند، ماند
۲۱۰ تشنه آغوش دریا را تن آسانی بلاست
چون صدف هرکس که در دامن ساحل ماند، ماند
نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن
هرگران جانی که در دنبالِ محمل ماند، ماند
سیل هیئات است تا دریا کند جایی مقام
یک قدم هرکس که از همراهی دل ماند، ماند
برنمی گردد به گلشن شبنم از آغوش مهر
هرکه صائب، محو آن شیرین شمایل ماند، ماند

از پختگی ست گر نشد آواز ما بلند

کی از سپید سوخته گردد صدا بلند؟

۲۱۵ سنگین نمی شد این همه خواب ستمگران

گر می شد از شکستن دل ها صدا بلند

هموار می شود به نظر بازکردنی

قصری که چون حباب شود از هوا بلند

رحمی به خاکساری ما هیچ کس نکرد

تا همچو گردباد نشد گرد ما بلند

از جوهری نگین به نگین دان شود سوار

از آشنا شود سخن آشنا بلند

فریاد می کند سخنان بلند ما

آواز ما اگر نشود از حیا بلند

۲۲۰ از بس رمیده است ز هم صحبتان دلم

بیرون روم ز خود، چو شد آواز پا بلند

بلبل به زیر بال خموشی کشید سر

صائب، به گلشنی که شد آواز ما بلند

حاشا که خلق، کار برای خدا کنند

تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند

این جامه حریر که مخصوص کعبه است
 پوشند اگر به دیر، به او اقتدا کنند
 شکر به کام زاغ فشاند بی دریغ
 در استخوان، مضایقه‌ها با هما کنند
 ۲۲۵ چون ازدها کلید در گنج و گوهرند
 از بهر نیم حبه جدل با گدا کنند
 مصحف به زیر پای گذارند از غرور
 دستار عقل از سر جبریل واکند
 بر هر طرف که روی نهند این سیه‌دلان
 در آبروی ریخته خود شنا کنند
 شرم و حیا چو لازم هر چشم روشن است
 این کورباطنان ز چه چشمی حیا کنند
 صائب بگیر گوشه عزلت که اهل دل
 این درد را به گوشه نشینی دوا کنند

۲۸

۲۳۰ من نمی‌آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار
 بحر من ساحل نخواهد گشت، در جوشم گذار
 گفت و گوی توبه می‌ریزد نمک در ساغر
 پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار
 از خمار می‌گرانی می‌کند سر بر تنم
 تا سبک گردم، سبوی باده بر دوشم گذار

کرده‌ام قالب تهی از اشتیاق، عمرهاست
 قامتِ چون شمع در محرابِ آغوشم گذار
 گر به هشیاری حجابِ حُسن مانع می‌شود
 در سرِ مستی سری یک بار بر دوشم گذار
 شرحِ شب‌های دراز هجر از زلف است بیش
 پنبه‌ای بر لب از آن صبحِ بناگوشم گذار
 می‌چکد چون شمع صائب، آتش از گفتار من
 صرفه در گویایی من نیست، خاموشم گذار

۲۳۵

۲۹

شرحِ دشت دلگشای عشق را از ما می‌پرس
 می‌شوی دیوانه، از دامان آن صحرا می‌پرس
 نقیض حیران را خبر از حالتِ نقاش نیست
 معنی پوشیده را از صورتِ دیبا می‌پرس
 عاشقانِ دورگرد آینه‌دار حیرتند
 شب‌بزم افتاده را از عالمِ بالا می‌پرس
 حلقهٔ بیرون در از خانه باشد بی‌خبر
 حالِ جانِ خسته را از چشمِ خون‌پالا می‌پرس
 بر نمی‌آید صدا از شیشه چون شد توتیا
 سرگذشتِ سنگِ طفلان از من شنید می‌پرس
 چون شرر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود
 دیگر از آغاز و از انجام کار ما می‌پرس

۲۴۰

گل چه داند که سیرِ نکهتِ او تا کجاست
 عاشقان را از سرانجامِ دل شیدا می‌پرس
 پشت و روی نامه‌ما، هر دو یک مضمون بود
 روز ما را دیدی از شب‌های تارِ ما می‌پرس
 ۲۴۵ نشأه می می دهد صائب، حدیث تلخ ما
 گر نخواهی بی خبر گردی خبر از ما می‌پرس

۳۰

ز خارزارِ تعلق کشیده دامان باش
 به هرچه می‌کشدت دل، از آن گریزان باش
 قد نهال خم از بارِ منتِ ثمر است
 ثمر قبول مکن، سرو این گلستان باش
 در این دو هفته که چون گل در این گلستانی
 گشاده روی تر از رازِ می پرستان باش
 تمیزِ نیک و بد روزگار کارِ تو نیست
 چو چشمِ آینه در خوب و زشت حیران باش
 ۲۵۰ کدام جامه به از پرده پوشی خلق است؟
 بپوش چشمِ خود از عیب خلق و عریان باش
 درونِ خانه خود هر گدا شهنشاهی ست
 قدم برون منه از جدّ خویش، سلطان باش
 ز بلبلانِ خوش الحان این چمن، صائب
 مریدِ زمزمه حافظِ خوش الحان باش

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نیوستم به خاموشی نیاسودم چو شمع
دیدم نادیدنی مَدّ نگاهم آه بود

در شبستانِ جهان تا چشم بگشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامه دل‌ها ز من ۲۵۵

بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع
پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود

زیر دامانِ خموشی رفتم آسوده چو شمع
این‌که گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را

روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
چون صدف در پرده‌های دل نهفتم اشک را

گوهر خود را به هر بی‌درد ننمودم چو شمع
پرده‌های خواب را می‌سوختم از اشکِ گرم

دیده‌بانِ دولتِ بیدار خودم بودم چو شمع
مایع اشک ندامت گشت و آه آتشین ۲۶۰

هرچه از تن‌پروری بر جسم افزودم چو شمع
این زمان افسرده‌ام صائب و گرنه پیش‌ازاین

می‌چکید آتش ز چشمِ گریه‌آلودم چو شمع

ماه مصرم، در حجاب چاه کنعان مانده‌ام
 شمع خورشیدم، نهان در زیر دامن مانده‌ام
 از عزیزان هیچ‌کس خوابی برای من ندید
 گرچه عمری شد که چون یوسف به زندان مانده‌ام
 منزل آسایش من خاک بر سر کردن است

سیل بی‌زورم، جدا از بحر عمان مانده‌ام
 هیچ‌کس از بی‌سرانجامی نمی‌خواند مرا ۲۶۵

نامه در رخنه دیوار نسیان مانده‌ام
 نیستم نومید از تشریف سبز نوبهار
 گرچه چون نخل خزان، از برگ عریان مانده‌ام
 هر نفس در کوچه‌ای جولان حیرت می‌زند

در سرانجام غبار خویش حیران مانده‌ام
 جذبه دریا به فکر سیل من خواهد فتاد
 پایه گل هرچند در صحرای امکان مانده‌ام
 قاف تا قاف جهان آوازه من رفته‌است

گرچه چون عنقا ز چشم خلق پنهان مانده‌ام
 چون سکندر تشنه لب بسیار دارم هر طرف ۲۷۰

گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده‌ام
 گرچه در دنیا مرا بی‌اختیار آورده‌اند
 منفعل از خویش، چون ناخوانده مهمان مانده‌ام

بهر رم کردن چو آهوراست می سازم نفس
ساده لوح آن کس که پندارد ز جولان مانده ام
می رساند بال و پر از خوشه صائب، دانه ام
در ضمیر خاک اگر یک چند پنهان مانده ام

۳۳

به دامن می رود اشکم، گریبان می درد هوشم
نمی دانم چه می گوید نسیم صبح در گوشم
۲۷۵ به اندک روزگاری بادبان کشتی می شد
ز لطف ساقیان، سجاده تزویر بر دوشم
من آن بحر گهرخیزم بساط آفرینش را
که گوهر می شود سیماب اگر ریزند در گوشم
از آن روزی که بر بالای او آغوش واکردم
دگر نامد به هم چون قبله از خمیازه آغوشم
به کار دیگران کن ساقی این جام صبحی را
که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم
ز چشمش مستی دنباله داری قسمت من شد
که شد نومید صبح محشر از بیداری هوشم
۲۸۰ من آن حُسن غریبم کاروان آفرینش را
که جای سیلی اخوان بود نیل بنا گوشم
کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که نتواند به کام هر دو عالم کرد خاموشم

ز خواری آن یتیم دامن صحرای امکان را
که گر خاکم سبو گردد نمی گیرند بر دوشم
فلک بیهوده صائب، سعی در اخفای من دارد
نه آن شمع که بتوان داشت زیر سرپوشم

۳۴

صدای روح ز جوش شراب می شنوم
صریر باب بهشت از رباب می شنوم
تفاوت است میان شنیدن من و تو ۲۸۵
تو بستن در و من فتح باب می شنوم
دویدن می گلرنگ را به کوچه رگ
به صورسایبی آواز آب می شنوم
صفای پردگیان خیال می بینم
صدای پای غزالان خواب می شنوم
صدای شهیر جبریل عشق هر ساعت
ز جنبش پر مرغ اضطراب می شنوم
چه حرف های خنک صائب از سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب می شنوم

۳۵

۲۹۰ ما هوش خود به باده گلرنگ داده ایم
گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده ایم

بر روی دستِ باد مراد است سیر ما
 چون موج تا عنان به کف بحر داده‌ایم
 یک عمر همچو غنچه در این بوستان‌سرا
 خون خورده‌ایم تا گره دل گشاده‌ایم
 از زندگی ست یک‌دو نفس در بساطِ ما
 چون صبح ما ز روزِ ازل پیر زاده‌ایم
 بر هیچ خاطری ننشسته‌ست گرد ما
 افتاده نیست خاک اگر ما افتاده‌ایم
 چون طفلی نی‌سوار به میدانِ اختیار ۲۹۵
 در چشمِ خود سوار ولیکن پیاده‌ایم
 گسوه‌ر نمی‌فتد ز بها از فتادگی
 سهل است اگر به خاک دو روزی افتاده‌ایم
 صائب، بوَد از آن لب میگونِ خمارِ ما
 بی‌درد را خیال که مخمورِ باده‌ایم

۳۶

ما در این وحشت‌سرا آتش‌عنان افتاده‌ایم
 عکسِ خورشیدیم در آبِ روانِ افتاده‌ایم
 ناامید از جذبۀ خورشیدِ تابان نیستیم
 گرچه چون پرتو به خاک از آسمان افتاده‌ایم
 رفته‌است از دستِ ما بیرونِ عنانِ اختیار ۳۰۰
 در رکابِ باد چون برگ خزان افتاده‌ایم

نه سرانجام اقامت نه امید بازگشت
 مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده ایم
 بر نمی دارد عمارت این زمین شوره زار
 ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده ایم
 از کشاکش یک نفس چون موج فارغ نیستیم
 گرچه در آغوش بحر بی کران افتاده ایم
 چهره آشفته حالان نامه واکرده ایست
 گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده ایم
 ۳۰۵ کج روی در کیش ماکفر است صائب، همچو تیر
 از چه دائم در کشاکش چون کمان افتاده ایم؟

۳۷
 خاکی به لب گور فشانیدیم و گذشتیم
 ما مرکب از این رخنه جهانیدیم و گذشتیم
 چون ابر بهار آنچه از این بحر گرفتیم
 در جیب صدف پاک فشانیدیم و گذشتیم
 چون سایه مرغان هوا در سفر خاک
 آزار به موری نرسانیدیم و گذشتیم
 گر قسمت ما باده و گر خون جگر بود
 ما نوبت خود را گذرانیدیم و گذشتیم
 ۳۱۰ کردیم عنان داری دل تا دم آخر
 گلگون هوس را ندوانیدیم و گذشتیم

در رشته کشیدند دگرها گهر جان
 ما این عرق از جبهه فشاندیم و گذشتیم
 هر چند که در دیده ما خار شکستند
 خاری به دل کس نخلاندیم و گذشتیم
 یک صید از این دشت به فتراک بستیم
 چون مهر همین تیغ رساندیم و گذشتیم
 فریاد که از کوتاهی بازوی اقبال
 دستی به دو عالم نشانیدیم و گذشتیم
 ۳۱۵ صد تلخ چشیدیم ز هر بی مزه صائب
 تلخی به حریفان نچشانیدیم و گذشتیم

۳۸

صبح در خوابِ عدم بود که بیدار شدیم
 شب سیه مستِ فنا بود که هشیار شدیم
 پای ما نقطه صفت در گرو دامن بود
 به تماشای تو سرگشته چو پرگار شدیم
 به شکار آمده بودیم ز معموره قدس
 دانه خالی تو دیدیم گرفتار شدیم
 خانه پرداز تر از سیلِ بهاران بودیم
 لنگر انداخت خرد، خانه نگه دار شدیم
 ۳۲۰ نرود دیده شبنم به شکر خوابِ بهار
 عبث افسانه طراز دل بیدار شدیم

عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده ست

حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

صائب از کاسه در یوزه ما ریزد نور

تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

۳۹

گردبادِ دامنِ صحرای بی سامانیم

هیچ کس را دل نمی سوزد به سرگردانیم

چون فلاخن سنگ باشد شهر پرواز من

هست در وقتِ گرانی ها سبک جولانیم

۳۲۵ زاز پنهانی که دارم در دلِ روشن، چو آب

بی تأمل می توان خواند از خطِ پیشانیم

هر کجا باشم به غیر از گوشه دل در جهان

گر همه پیراهنِ یوسف بود، زندانیم

در غریبی می توان گل چید از افکارِ من

در صفاهان بو ندارم سیبِ اصفاهانیم

در چنین وقتی که می باید گزیدن دست و لب

از خجالتِ مُهر لب گردیده بی دندانیم

دامنم پاک است چون صبح از غبارِ آرزو

می دهد خورشید تابان بوسه بر پیشانیم

۳۳۰ می کند بی برگی از آفت سپرداری مرا

وحشت شمشیر دارد رهزن از عریانیم

برسر گنج است پای من چو دیوارِ یتیم
می شود معمور صائب، هر که گردد بایتم

۴۰

موج دریا را نباشد اختیارِ خویشان
دست بردار از عنانِ گیرودارِ خویشان
زهد خشک از خاطرِ هرگز غباری بر نداشت
مرکبِ نی بار باشد بر سوارِ خویشان
خار دیوارِ گلستانم که از بی حاصلی
می کشم خجالت ز اوج اعتبارِ خویشان
خلوتی چون خانه آینه داری پیش دست

۳۳۵

بهره‌ای بردار از بوس و کنارِ خویشان
می توانی آتش شوق مرا خاموش کرد
گر دلت خواهد به لعلِ آبدارِ خویشان
دیدن آینه را موقوف خواهی داشتن
گر بدانی حال من در انتظارِ خویشان
بس که چون آینه صائب، دیده‌ام نادیدنی
می شمارم زنگ کلفت را بهارِ خویشان

تعلیقاتِ غزل‌ها*

*. تعلیقاتِ غزل‌ها بر اساس شمارهٔ مسلسلِ ابیاتِ غزل‌ها تنظیم شده‌است، فی‌المثل شمارهٔ «۱۲» یعنی دوازدهمین بیت از مجموعهٔ ابیات (از ۳۳۸ بیت) غزل‌ها.

۱۲) من همانند چشم زیبارویان هرگاه که از مستی خراب و بی خود شوم، آباد هستم؛ پس مرحمتی کن و برای آبادی من مرا ویران کن! خرابی صفت عاشق است؛ عاشقِ مستِ خراب و یس‌آوردِ مستی و خماری چشم معشوق، به همین سبب صائب چشم معشوق را هم خراب دانسته است.

۲۰) مصرع دوم تمثیلی است جهت روشن تر شدن مصرع اول که در آن عمر به جهت زودگذر بودن و سبک رفتاری به سیل، و جسم خاکی نیز به دیوار تشبیه شده است.

۲۲) صورت بستن: شکل گرفتن، ممکن شدن؛ و تناسب آن با «بستن» به معنای صورتگری کردن، که در این معنا تلمیحی دارد به داستان فرهاد که تصویر شیرین را بر سنگ نقش کرد.

۲۳) هنگام شمارش مسکوکات سیاهی بر دست می‌نشیند که صائب از آن به «زننگ» تعبیر کرده است.

۳۲) نفس ما صرف آه سحر می‌شود و چون تمام نیروی خود را صرف آه کشیدن می‌کنیم توان سخن گفتن هنگام روز را از دست می‌دهیم.

۳۸) تاک برای رشد و نمو به درختان دیگر می‌پیچد و با تکیه کردن به درختان

دیگر می ماند و میوه می دهد (= وابستگی)، اما درخت سرو برپای خودش می ایستد و بار خود را خود به دوش می کشد و به دیگران تحمیل نمی کند (= استقلال و آزادی)

۳۹) پست کردن دیوار کنایه از خراب کردن و هموار کردن آن است مثل زمین. برای این که از سیل حادثه در امان باشیم، دیوار خود را پست کرده ایم.

۴۱) خوردن سرمه باعث گرفتن صدا می شود. سواد: سیاهی و باروی شهر که از دور نمایان باشد. سیاهی باروی شهرها - که به سرمه می ماند - باعث خاموشی من می شود و شور و غوغای من زمانی برمی خیزد که در سفر هستم، درست مانند جرس به هنگام سفر.

۴۷) تیغ کوه: قلّه کوه. اگر مانند کوه، که تیغ (= تیغ کوه) بالای سر آن است، اما به سبب سنگینی از جای خود نمی جنبد، تیغ بر سر من باشد به سبب سنگینی و وقار از جای خود نمی جنبم. عدم حرکت کوه با وجود تیغی که بر سر آن است گونه ای حُسن تعلیل تواند بود.

۵۲) جام اوّل مینا و به خاک ریختن آن، اشاره دارد به این امر که باده گساران پیش از باده نوشیدن به منظور پالودن و تمیز کردن جام خود، اندکی باده در آن می ریختند، به دور جام می گرداندند و سپس بر خاک می ریختند و باده گساری را آغاز می کردند، درست مثل گرداندن آب یا آب گرم در لیوان و استکان پیش از نوشیدن آب یا چای. شاعر از این رسم استفاده کرده است تا به شیوه معمول از روزگار و قدرناشناسی های اهل زمان شکوه و شکایت کند و بگوید: همان گونه که باده گساران به نخستین جام التفات نمی کنند و نمی نوشتند و آن را بر خاک می ریزند، روزگار نیز با من چنین کرد و بی آن که به من التفاتی بکند مرا به خاک افکند. این که برخی از شارحان گفته اند بیت اشاره دارد به رسم جرعه افشانی بر

خاک باید گفت: بیت - حدّا کثر - این رسم را تداعی می‌کند. (یادداشت دوست فاضل، دکتر اصغر دادبه، که حاصل گفت‌وگوی ایشان با جناب آقای دکتر عباس بهنیا، در باب بیت مورد بحث بوده است.)

۵۴) غبار دل کنایه از کدورت و تیرگی آن است. همان‌گونه که آب باعث چرخش آسیاب می‌شود و موجب برخاستن غبار غلات به هوا می‌گردد، غبار دل من نیز به واسطه آب دیده بیشتر می‌شود!

۶۲) نعل در آتش داشتن: بی‌قرار گردانیدن کسی را در عشق دیگری. توضیح آن‌که: بر روی نعل اسب نام معشوق را با اوراد خاصی می‌نوشتند و آن را در آتش می‌افکندند و معتقد بودند که این امر سبب دل‌باختگی معشوق نسبت به عاشق می‌شود. حافظ می‌گوید:

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم
صائب از این معنا استفاده کرده و با تکیه بر حُسن تعلیلی دلپذیر گفته است:
همان‌گونه که کمان کشیده نعل در آتش دارد، یعنی برای پرتاب شدن بی‌قرار است، عمر نیز با قد خمیده، نعل در آتش دارد و بی‌قرار گذشتن است. بنابراین چون قدت خمیده شد آمادهٔ رفتن باش و توقع اقامت در این جهان (= استمرار عمر) را نداشته باش.

۶۴) پشت به کوه دادن: کنایه از قدرت یافتن و پشت‌گرم شدن به چیزی. صائب دل سنگین معشوق گستاخ را به کوه تشبیه کرده که موجب قدرت یافتن و پشت‌گرمی وی شده است و عنایتی به عاشق (= صائب) نمی‌کند.

۶۵) در این دوره و زمانه منتهای دولتمندی، فراموشی و نسیان است.

۷۰) تشبیه مضمّر دل به طفل بازیگوش. همان‌گونه که طفل بازیگوش آرام و قرار

را از معلم می‌گیرد، دل خود کامة ما نیز زندگی را بر ما تلخ کرده است.
۷۳) بر اساس باور پیشینیان مروارید از افتادن قطره باران در صدف به وجود می‌آید. سعدی می‌فرماید:

یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟ گر او هست حقاً که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار که شد نامور لؤلؤ شاهوار...
در بیت صائب رابطه «قطره» با «آبرو» و «بحر کرم» با «می و میخانه» درخور توجه است.

۷۸) برای این‌که گره‌های زلف را راحت‌تر باز کنند شانه را تر می‌کردند، ضمن این‌که «آب به دست کسی ریختن» کنایه از خدمت کردن نیز هست.

۸۵) جمع بستن دوباره «آمال» که خود جمع مکسر «آمل» است به صورت آمال‌ها، و این یکی از واکنش‌های طبیعی زبان در جریان واژه‌گیری از دیگر زبان‌هاست. منوچهری نیز در قصیده «لامیة» خود خطاب به اسب خود می‌گوید:

بیابان درنورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل
۹۳) به سبب عمر به غفلت سپری شده‌ام نفس‌های من با آه (= تأسف) همراه است و پیوسته آه می‌کشم.

۹۵) نفس راست کردن: مجازاً به معنای کمی آرام گرفتن، توقف کردن. در جای دیگر می‌گوید:

بهر رم کردن چو آهو راست می‌سازم نفس
ساده لوح آن‌کس که پندارد ز جولان مانده‌ام
۱۰۱) برای طالبان سبک‌رو آرام گرفتن به منزله مرگ است. یادآور بیت معروف

کلیم کاشانی است که:

موجیم که آسودگی ما عدم ماست ما زنده به آنیم که آرام نگیریم
(۱۰۹) مومیایی: درمان یا شکسته‌بندی استخوان را گویند. گُل برای عاشقی که
بال و پرش شکسته است حکم مومیایی (درمان) را دارد.

(۱۱۱) شیر حکم پادزهر را دارد. شکوفه سفید چون شیر، در بهار زهر سرما را
می‌گیرد.

(۱۲۱) بادپیمایی کنایه است از بی حاصلی و تهیدستی. زنگ درارتباط با «سودن»
ایهام دارد به سیاهی که از شمردن مسکوکات بر دست می‌نشیند. دست برهم
سودن کنایه از افسوس خوردن است. مراد آن‌که من از نقد عمر جز افسوس و
حسرت نصیبی ندارم.

(۱۲۵) مقصود صائب از دیدن با دیدهٔ بینا، عبرت گرفتن است و بس و اعتنائی به
تماشا ندارد.

(۱۲۹) تعبیر «دل از قبلهٔ مهر و وفا روی گردانده است» استعارهٔ مرکبه است در
معنی بی‌مهری و بی‌وفایی.

(۱۳۴) بیت تلمیح دارد به داستان حضرت یوسف که برادرانش او را در چاه
انداختند و پیرانش را به خون آغشته کردند و به پدر گفتند که گرگ او را
دریده است و پس از آن او را به زر قلب فروختند. یعنی: یوسف بی‌طالع شخصیت
شاعر، که سخت کارآزموده و مجرب است، با حيله‌گری‌ها و دغل‌کاری‌های
حسودان بی‌ارزش نمی‌شود و این معانی در او اثری ندارد.

(۱۵۷) میان حریف و دور و پیاله تناسب وجود دارد. در شعر فارسی هرجا عید
به‌طور مطلق به کار رَوَد مراد عید فطر (رمضان) است. هلال ماه نیز به پیاله تشبیه
شده است. دور نشاط من مانند هلال ماه نو با یک پیاله گذشت.

۱۶۲) لاله را به رساله یا کتاب تشبیه کرده و گفته است که: سوخته دلی از کنار رساله لاله گذشته و موجب شده است که آتش در لاله بگیرد و ورق لاله (برگی از برگ‌های رساله لاله) دیده مرا بسوزاند و بگذارد (= حُسن تعلیل)

۱۶۷) اشاره دارد به این موضوع که بر دیوانه حَرَجی نیست و مورد مؤاخذه و بازخواست قرار نمی‌گیرد.

۱۷۶) دَم موهِم دو معناست: دَم برّان شمشیر، نَفَس و حال و وقت خوش.

۱۷۷) حُسن تعلیلی در این بیت هست مبنی بر این که به این دلیل دهان پیاله بسته نمی‌شود که همیشه شاد است و این شادی به علت خاکِ بی‌غم میخانه است.

۱۷۹) به عقیده قداما آتش در دل سنگ پنهان شده است، چرا که با زدن دو سنگ (آتش‌زنه) به یکدیگر شراری می‌جهد و این بیت نیز ناظر به همین معنی است که صائب در آن سنگ خارا را به جای آتش‌زنه به کار برده است.

۱۸۴) طبق نظر قداما از اثر تابش خورشید بر سنگ، لعل به وجود می‌آید. حافظ می‌گوید:

لعلی از کان مروّت برنیامد سال‌هاست

تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟

۱۹۶) در باب گوهر شدن قطره رجوع کنید به بیت ۷۳. گره بخل ناظر به بسته شدن و سفت شدن قطره است که به گوهر تبدیل شده و دیگر نمی‌توان از آن آبی به دست آورد.

۲۰۱) گر شدن صدف اشاره دارد به بسته شدن آن و شباهت ظاهری آن به گوش؛ و این گری به جهت گوهرهایی است که در خود دارد. از آن رو که صاحبان گوهر گوش شنوا ندارند، بنابراین برای سبک (شنوا) ساختن آن با تیغ آن را از هم می‌کشایند.

۲۱۲) سیل تا پیش از رسیدن به دریا توقف نمی‌کند بنابراین برای رسیدن به مقصد حتی یک قدم نیز نباید از همراهی دل عقب ماند.

۲۱۶) هوا موهم دو معنی است: هواهوس، هوا (در ارتباط با حباب). قصری که به واسطهٔ هواهوس در زمانی کوتاه برافراخته می‌شود مانند حبابی است که در یک چشم به هم زدن شکل می‌گیرد و نابود می‌شود.

۲۲۴) هما: پرده‌ای با جثه‌ای نسبتاً درشت از خانوادهٔ لاشخورها، دارای بال‌های بلند، دم بلند لوزی‌شکل به‌رنگ خاکستری و یک دسته مو در زیر منقار. هما به خوردن استخوان مشهور است و قدامی پنداشتند سایه‌اش بر سر هرکس بیفتد به سعادت می‌رسد. سعدی می‌فرماید:

به چشم عقل من این خلق پادشاهانند

که سایه بر سر ایشان فکنده‌ای چو همای

۲۳۱) نمک در ساغر کسی ریختن کنایه از خوشی کسی را برهم زدن است. می‌گوید: بحث از توبه عیش مرا تیره می‌سازد. پنبه از سر مینا بردار و در گوش من بگذار تا بحث توبه را نشنوم و باده بنوشم.

۲۳۳) قالب تهی کردن ایهام دارد به: آغوش باز کردن، مُردن. میان شمع و محراب نیز تناسب وجود دارد از آن جهت که برای روشن کردن محراب در آن شمعی روشن می‌کرده‌اند. حاصل این‌که از اشتیاقی که نسبت به تو دارم سال‌هاست که مانند محراب آغوش گشوده‌ام، پس تو نیز قامت مانند شمع خود را در آغوش من جای بده.

۲۴۱) میان سنگ و شیشه تضاد وجود دارد. سرگذشت موهم دو معناست: اصابت سنگ بر سر (گذشتن آن از سر)، ماجرا و پیشامد. بیت اشاره دارد بدین معنا که کودکان سنگ به دیوانگان می‌زده‌اند. شاعری گفته‌است:

دیوانه‌ایم و نویرِ سنگی نکرده‌ایم

طفلانِ این دیار مگر سنگشان کم است؟

۲۴۸) یادآور ضرب‌المثل «مستی و راستی» است، چراکه مستان هرچه در دل دارند به‌زبان می‌آورند و راز خود را فاش می‌سازند.

۲۵۰) پوشیدن ایهام دارد به: لباس پوشیدن، چشم‌پوشی کردن. بهترین لباس و پوشش برای آدمی این است که چشم از عیب مردم بپوشد که اگر چنین کند دیگر از عریانی بی‌می‌ندارد.

۲۵۶) زیر دامان خموشی رفتن کنایه از ساکت شدن و خاموش ماندن است و درارتباط با شمع ایهامی دارد به این نکته که در گذشته برای این‌که شمع خاموش نشود آن را زیر دامان می‌گرفتند و از جایی به جای دیگر می‌بردند.

۲۶۳) بیت با توجه به ایهامی که در «عزیز» هست تلمیح دارد به داستان به زندان افتادن حضرت یوسف به جهتِ تهمتی که زلیخا به او زد. او در زندان خواب دو تن از زندانیان را تعبیر کرد و به یکی از آنها مژدهٔ آزادی داد. پس از آن بنا به معرّفی همان شخص او را به بارگاه فرعون آوردند و یوسف خواب او را نیز به‌درستی تعبیر کرد و از زندان نجات یافت و عزیز مصر شد.

۲۷۰) اشاره‌ای دارد به داستان اسکندر که سال‌ها در جست‌وجوی آب حیات بود و به‌خاطر آن راهی ظلمات شد و در پایان نیز آن را نیافت. حافظ می‌گوید:

سکندر را نمی‌بخشد آبی به زور و زر میسر نیست این کار

۲۷۵) به لطف ساقیان، سجادهٔ تزویر من در اندک زمانی به بادبانِ کشتی می‌تبدیل شد، یعنی از زهد ریا بازآمدم و به عشق و مستی و رندی روی آوردم.

۲۸۰) نیل ایهام دارد به: اثری که از اسفندِ سوخته بر کنار گوش می‌گذاشتند برای دفع چشم‌زخم، رود نیل (درارتباط با إخوان). بیت اشاره دارد به ماجرای یوسف

و برادرانش.

۲۹۰) خط ساغر: خط جام، هریک از خط‌های هفت‌گانه جام می‌که به ترتیب جور، بغداد، بصره، ازرق (شب)، اشک (خطیره، ورشکر)، کاسه‌گر، و فرودینه نامیده می‌شده‌اند. شاعر گفته‌است:

هفت خط داشت جام جمشیدی هریکی در صفا چو آینه
جور و بغداد و بصره و ازرق اشک و کاسه‌گر و فرودینه

۲۹۴) آن‌قدر افتاده و متواضعیم که تاکنون از جانب ما غباری بر خاطر کسی ننشسته‌است و اگر افتادگی این است که ما داریم خاک را نمی‌توان افتاده نامید.
۲۹۸) آتش‌عنان: صفت سواری که بسیار تند می‌رود. ما از وحشت‌سرای جهان شتابان می‌گذریم، درست و راست مثل عکس خورشید در آب روان که لرزان و شتابنده می‌نماید.

۳۱۰) عنان‌داری: عنانِ اسب را در اختیار داشتن و آن را هدایت کردن، مجازاً مهارت در سواری. عنان‌داری کردن: کنایه از اختیار کسی یا چیزی را به دست گرفتن. گلگون نام اسب شیرین، معشوقه فرهاد بوده‌است و مجازاً هر اسب بهتر را گلگون گویند. گلگونِ هوس: اسب هوس (تشبیه هوس به اسب). یعنی: هوسبازی نکردیم و تا آخر عمر عنان اختیار در دست ما بود.

۳۱۴) دست افشاندن به چیزی یا کسی: مجازاً از او (آن) دوری یا صرف‌نظر کردن. سعدی می‌فرماید:

رقص حلال بایدت، سنت اهل معرفت‌نبی زیر پای نه، دست به آخرت فشان
۳۱۹) خانه‌پرداز: آن‌که محتویات خانه را غارت یا حیف‌ومیل می‌کند و مجازاً به معنای ترک‌کننده تعلقات دنیوی است. مولانا می‌فرماید:

پیش‌از آن کاین خانه ویران کرد اجل حمدلّٰه خانه‌پرداز آمدیم

۳۲۲) شه قاسم انوار: سید علی بن نصرین هارون بن ابوالقاسم حسینی یا موسوی تبریزی ملقب به معین الدین یا صفی الدین و متخلص به قاسم و مشهور به قاسمی و شاه قاسم، عارفی است فاضل و شاعری است ماهر از اکابر صوفیه و عرفای قرن نهم هجری. شاعر اظهار ارادت به شاه قاسم انوار کرده است.

۳۲۴) فَلَاحِن: آلت سنگ اندازی که از رسن دوتاه (پشمی یا ابریشمی) سازند و بدان سنگ اندازند. حاصل آن که من مانند فلاخن هستم که هرگاه بر اثر سنگ سنگین شوم سبک رو می گردم.

۳۲۸) لب گزیدن: گاز گرفتن لبها به نشانه تأسف یا تعجب. دست گزیدن: دست را به نشانه تأسف، پشیمانی، حسرت، یا خشم گزیدن و به مجاز متأسف و پشیمان یا خشمگین شدن. حافظ می فرماید:

از بس که دست می گزم و آه می کشم

آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

تک پیتی ها

(هزارویک بیتِ منتخب)

آتش به زر اینجا بفروشد و منِ خام
گرمی طمع از مردم این قافله دارم!
آدمی پیر چو شد، حرص جوان می‌گردد
خواب در وقتِ سحرگاه گران می‌گردد
آن را که تازیانه زرگ‌های گردن است
هر دعوی غلط که کند پیش می‌برد
آلودگی خلق فرومایه به صد عیب
ز آن است که معیوب به عیبِ دگرانند
آه هواپرست به مقصد نمی‌رسد
نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را
آن کس که خرمش ز ثریا گذشته‌است
از حرص دست در کمر مور می‌زند!
آزاده‌ای که تلخی احسان چشیده‌است
صائب، به از کریم شمارد بخیل را

آزادی ما در گرو پختگی ماست
 آویخته است از رگ خامی ثمر ما
 آیم از خاک به محشر چو سبو دست به دوش
 گر چنین گردش چشم تو کند مست مرا
 آب را در جگر سنگ حصارى کردند ۱۰
 جگر تشنه تر از ریگ روانم دادند!
 آگاه ز عیب و هنر خویش نگرده
 تا چشم نپوشد کسی از عیبِ خلایق
 آبروی بی نیازی چشمه حیوانِ ماست
 کی چو اسکندر غمِ آب بقا داریم ما؟
 آن کس که چو یوسف بُودش چشمِ عزیزی
 شرط است که یک چند به زندان بنشیند
 آن خواجه غافل که فرورفته به دنیا
 از عالم بالا چه خبر داشته باشد؟
 آنها که زخم از سگ خاموش خورده اند ۱۵
 از نفسِ آرمیده حذر بیشتر کنند
 آرام نیست قافلهٔ ممکنات را
 از ذره ذره بانگِ در می توان شنید
 آن روز تو را نخل برومند توان گفت
 کز هر که خوری سنگ، عوض میوه فشانی
 آب حیات می طلبد حرص تشنه لب
 در وادیی که موج سرابی ندید کس!



آسپای فلک از آب مرّوت خالی ست
 تا دلت چاک چو گندم نشود نان مَطْلَب
 آن‌که می‌گوید قیامت بر نمی‌خیزد کجاست ۲۰
 تا در آن مژگان تماشای صَف محشر کند
 آه از این قوم سیه‌دل که گران می‌دانند
 به زر قلب وصال مه‌کنعانی را!
 آب روان عمر از استاده خوشتر است
 آزرده از گذشتن این کاروان مباحش
 آن‌چه از چرخ به ارباب سخن می‌گذرد
 جای رحم است بر آن سرو که موزون باشد
 آنان که همچو غنچه‌گله کج نهاده‌اند
 چون گل ز باغ سینه صد چاک می‌برند
 آب از سرچشمه، صائب لذتی دیگر دهد ۲۵
 باده را در خانه خَمّار می‌باید کشید
 آبی‌ست آبرو که نیاید به جوی باز
 از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش
 آرزوهایی که دل در دیگ فطرت می‌پزد
 چون نباشد خام، شیر خام آدم خورده‌است؟
 آسودگی ز خاطر نام‌آوران مجوی
 کاین منزلت به مردم گمنام داده‌اند
 آلودگی ز رحمت یزدان حجاب نیست
 شب‌بم به آفتاب ز دامان تر رسید

- ۳۰ آزادگی چو سرو بُودِ عذرخواه من
دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا
آستین از هرچه افشانندیم دست ما گرفت
رو به ما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم!
آن را که مطرب از دل پرجوش خود بُود
دائم چو بحر، بی سرو پا رقص می‌کند
آینده را قیاس کن از حال خود، بین
کز رفتگان به خیر که را یاد می‌کنند؟
آنها که وصف میوهٔ فردوس می‌کنند
زان نخل حُسن، سیب زنخدان نچیده‌اند
- ۳۵ آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب‌تشنگی
دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
آه من است در دل شب‌های انتظار
طومار شکوه‌ای که به پایان نمی‌رسد
آیینهاش ز زنگ کدورت نگشت صاف
چون خضر هر که مینت آب بقا کشید
آرامش سیماب بر آئینه محال است
گر چرخ به کام تو بُود جای طرب نیست
آفتاب دولتِ بیدار بر بالینِ توست
می‌شوی با خواب ای بی‌درد هم‌بستر چرا؟
آن سبک‌رویی که من در گنج عزلت دیده‌ام
- ۴۰ دل‌گران از صحبتِ احباب می‌سازد مرا

آزادگان ز آب حیاتند بی‌نیاز
 هر سرو کرده‌است دوصد باغبان به خاک
 آسوده از خرابی سیلاب فتنه‌ام
 همواری من است چو صحرا حصار من
 آدمی گر خون بگرید از گران‌باری رواست
 کآنچه نتوانست بُردن آدمی بر دوش اوست
 آسپای فلک و گرد حوادث در وی
 نسخه‌ای از سر‌پرشوروشِ مردان است
 آسمان آسوده است از بی‌قراری‌های ما
 گریهٔ طفلان نمی‌سوزد دلِ گهواره را
 اختلافی نیست در شست و کمان و تیر لیک
 می‌کند پرواز هر تیر از کمان رنگِ دگر!
 ابلیس کنند راه‌زنی راه‌بران را
 این‌گرگ نظر از رمه بر سرگله دارد
 از بنای استوار شرع با آن محکمی
 غیر برفین‌گنبدِ دستار در عالم نماند!
 اگر باید به دشمن رایگان دادن متاع خود
 مکن زنهار تا ممکن بُود با دوستان سودا
 ادب پیر خرابات نگه‌داشتنی‌ست
 طبع پیران و دل‌نازکِ اطفال یکی‌ست
 اگر دهی ز نفس جان به خلق چون عیسی
 نفس مکش که خموشی بود کمال دگر

۴۵

۵۰

این دزدها تمام شریکند با عَسَس
 پیش فلک شکایتِ دوران چه می‌بری؟
 از اوج اعتبار بیفتند اهلِ خلق
 مستِ غرور اُفتند از این بام بیشتر
 از تلخی سؤال گروهی که واقفند
 فرصت به لب گشودنِ سائل نمی‌دهند
 از بخیلان حقِ آزادی مرا برگردن است ۵۵
 چون نگویم شکر این قوم از کریمان بیشتر؟
 اشک اگر پای شفاعت نگذارد به میان
 که جدا می‌کند از هم دو صف مزگان را؟
 اگر سخن به رقم دیر می‌رسد صائب
 گناه ما چه بُود کوچهٔ قلم تنگ است
 این قدر کز تو دلی چند بُود شاد بس است
 زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد
 اگر سخن به دل از گوش بیشتر نرسد
 یقین شناس که از نارسایی سخن است
 اگر سیّارهٔ گردون سراسر مشتری گردد ۶۰
 نیفتد بر سر من سایهٔ دست خریداری!
 ارزنِ آنجم نمی‌ریزد ز دستش بر زمین
 از سپهرِ سِفله روزی خواستن بی‌حاصل است
 انتقام هرزه‌گویان را به خاموشی گذار
 تیغ می‌گوید جواب مرغِ ناهنگام را

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان
 حاصل تو را ز زندگی جاودانه چیست؟
 اهل دل و حرفِ گله آمیز مُحال است
 در قافلهٔ ما جرسِ آواز ندارد
 از حادثه لرزند به خود قصرنشینان ۶۵
 ما خانه به دوشان غم سیلاب نداریم
 از دشمنان دریغ نداریم آبِ خویش
 زُهاد را به میکده ارشاد می‌کنیم
 اگر داری دلِ پاکی در آدر حلقهٔ مستان
 که اینجا آبرویی نیست دامانِ نمازی را
 اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست
 چندان که شد نگه به نگه آشنا بس است
 اکنون که در دهان تو دندان به جا نماند
 بی حاصل است داعیهٔ لب گزیدنت
 از دانش آنچه داد کم رِزق می‌دهد ۷۰
 چون آسمان درست حسابی ندید کس!
 از زاهدان خشک حدیث گهر می‌پرس
 کز بحر نیست بهره به جز خس، کرانه را
 از غرور کُهنگان چندان مکدر نیستم
 کُشت ما را ناز این نوکیسگانِ اعتبار
 اگرچه رشته از تارِ گهر پیچان و لاغر شد
 کشید از مغزِ گوهر انتقام آهسته آهسته

این‌که گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را
 روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
 ۷۵ اندکی از سینه پُرشور ما دارد خبر
 در کنار زخم، هرکس را نمکدانی شکست
 این ناکسان که فخر بر اجداد می‌کنند
 چون سگ به استخوان دل خود شاد می‌کنند
 اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ
 خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
 اگر کلام نه از آسمان فرود آید
 چرا به هر سخنی خانه در سُجود آید؟
 اگر نه رُتبه نظم است از چهره و صائب
 ۸۰ مقام بر سر چشم است بیت ابرو را؟
 از سواد ورق لاله چنین روشن شد
 که سیه‌بختی و خونین‌جگری همزاد است
 ادب‌پرورده عشقم، نیاید خیرگی از من
 نسوزد آتش می، پرده شرم و حجابم را
 از زهد خشک سرکشی نفس شد شدید
 آتش بلند از خَس و خاشاک می‌شود
 از گلوی خود بُریدن وقت حاجت همت است
 ورنه هرکس وقت سیری پیش سگ نان افکند
 از زاهدان خشک رسایی طمع مدار
 سیل ضعیف واصل دریا نمی‌شود

- ۸۵ از نسیمی دفتر ایام برهم می خورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
اگرچه موی سفید است تازیانه مرگ
به چشم نرم تو رگ های خواب می گردد
ای که گویی دست بر دل نه، مکن بی طاقتی
می نهادم دست بر دل گر دلی می داشتم
این ما و من نتیجه بیگانگی بُود
صد دل به یکدگر چو شود آشنا یکی ست
از صد یکی به پایه منصور می رسد
چون لاله هرکه بگذرد از سر شهید نیست
۹۰ از بلند و پستِ عالم نیست ما را شکوه ای
ما از این سوهانِ ناهموار فارغ گشته ایم
از خود آرا طمع سیرت شایسته خطاست
که بُرون ساز درون ساز نگردد هرگز
از دم باد خزان برگی که می افتد مرا
از جهان، بی برگ رفتن یاد می آید مرا
از چهره بی شرم شود عشق هوسناک
ز آن حسن بپرهیز که محجوب نباشد
از ره مَسرو به ظاهر هموار مردمان
در خاک های نرم بُود دام بیشتر
۹۵ اگرچه در حریمِ اهل تقوا شمع محرابم
همان دل در هوای گوشه میخانه می سوزد!

از صبح پرده سوز خدایا نگاه دار
 این رازها که ما به دل شب سپرده ایم
 از اختر خود زیر فلک شکوه نادان
 ماند به غریقی که ز باران گِله دارد!
 از لال هر انگشت زبانی ست سخن گو
 یک در که شود بسته گشایند دری چند
 از ته دل هیچ کس صائب در این بُستان سرا
 خنده ای چون غنچه تصویر نتوانست کرد!
 ۱۰۰ از حوادث دل آزاد چه پروا دارد
 چهره سرو ز بیداد خزان زرد نشد
 اگرچه میوه جنت دل از جا می بَرَد صائب
 ولی سیب ز نخدان بُتان جای دگر دارد
 اگر کوه گناه ما به محشر سایه اندازد
 نبیند هیچ مُجرم روی خورشید قیامت را!
 از نقطه توان راه به مضمون سخن بُرد
 غول ره ما گشت درازی سخن ها
 ای که می جویی گشاد کار خود از آسمان
 آسمان از ما بُود سرگشته تر از کار خویش
 ۱۰۵ این چه رسمی ست که ارباب سخاوت دارند
 به کسی تا دل خود را نخورد نان ندهند!
 از باد می پرست ندارد نظر به ظرف
 صائب چسان ز کعبه شناسد کِنشست را؟

از قصر اعتبار تو یک خشت تا به جاست
هرگز بنای عشق تو محکم نمی شود
از ضعیفان می شود روشن چراغ سرکشان
بال آتش از خَس و خاشاک می آید بُرون
اگر صدبار برخیزد همان بر خاک بنشیند

به بال دیگران هر کس بُود چون تیر پروازش
ای خوشا مایه درستان که ز بی آزاری ۱۱۰

هیچ دل غیرِ دل خسته خود نشکستند
از حقیقت روی صائب در مَجاز آورده ایم
ماه را دائِم ز تشت آب می جوییم ما!
از تنگی دل است که کم گریه می کنم

مینای غنچه زود نریزد گلاب را
از زاهدانِ خشک مجو پیچ و تاب عشق
ابروی قبله را خبری از اشاره نیست
از سیم و زَر مگو که سزاوارِ خنده است

زندانیی که فخر به بند گران کند
از شکست بال صائب، در قفس خون می خورم ۱۱۵

ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست!
از علائق فارغند آزاد مردان همچو سرو
خار نتواند گرفتن دامن برچیده را
از شکایت رخنه دل می شود ناسورتر

بخیه این زخم دندان بر جگر افشردن است

با تھی مغزان حوادث بیشتر کاوش کند
 روی کف بیش از صدف سیلی ز دریا می خورد
 با نامرادی از همه کس زخم می خوریم
 ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما!
 ۱۲۰ بحمدالله نمردم آن قدر گز گردش دوران
 قدح در دست، مینا در بغل دیدیم تقوا را!
 بر حذر باش که این دست و دهن آب کشان
 خانه پرداز تر از سیل فنا می باشند
 بر دوستانِ رفته چه افسوس می خوریم
 ما خود مگر قرار اقامت فکنده ایم؟
 بر طعمهٔ خسان که پُر از موی منت است
 آلوده چنگ خویش چو کرکس نمی کنیم
 بر ندارد میوه تا خام است دست از شاخسار
 زاهدِ ناپخته را از خود بریدن مشکل است
 ۱۲۵ برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
 آن که پندارد که حال مردم دنیا خوش است
 بس که در هر گذاری راهبری پنهان است
 رشته از کوجهٔ گوهر به تأمل گذرد!
 بسیار زخم هست که خاک است مرهمش
 نتوان به رشته دوخت دهان دریده را
 بوی کافور از این مرده دلان می آید
 که به این طایفه پیوست که نامرد نشد؟!

بهره‌ خواجه ز اسباب به جز محنت نیست
 عرق از بارِ گران قسمت حمّال شود
 ۱۳۰ بنمای به صاحب‌نظران گوهر خود را
 عیسی نستان گشت به تصدیقِ خری چند
 بیشتر ارباب دنیا زر به مُنعِم می دهند
 آب این بی حاصلان یکسر به دریا می رود
 به سخن دعوی حق را نتوان بُرد زپیش
 هر که سر در سر این کار کند منصور است
 بوی خون می آید از تیغِ زبان اعتراض
 خُسرده‌گیری عاقبت تخمِ عداوت می شود
 با زاهدانِ خشک مگو حرف حق بلند
 منصور را بین که چه از دار می کشد!
 ۱۳۵ به گِردِ خوانِ مردم چون مگس ناخوانده چون گردم
 که من در خانه خود از حیا ناخوانده مهمانم
 به زرِ قلب ز کف دامن یوسف دادیم
 دل ما خوش که در این قافله سودا کردیم!
 بر زمین بُرد فرو خجلت محتاجانم
 بی زری کرد به من آنچه به قارون زر کرد
 بر ضعیفان ظلم کردن بر خود کردن است
 وای بر شیری که آتش در نیستان افکند!
 بر سر گنج به خونِ جگر افطار کنند
 این چه فقری ست که این خواجه‌نمایان دارند!

- ۱۴۰ بزمِ روشن‌گهران جای گران‌جانان نیست
 ابر تا گشت گران از سرِ دریا برخاست
 بر سر بی‌مغز، صائب کسوت پشمن مبد
 از سرِ خوان تهی بردار این سرپوش را
 بس که بد می‌گذرد زندگی اهل جهان
 مردم از عمر چو سالی گذرد عید کنند!
 بی ریاضت نستوان شهرهٔ آفاق شدن
 مه چو لاغر شود انگشت نما می‌گردد
 بی‌قراری هر که را پیچد به هم چون گِردباد
 می‌کند هر لحظه جولان در بیابانی دگر
 به ماکه مردم آزاده‌ایم طعنه مزین
 که سنگ بر شجر بی‌ثمر نیامده است
 بر سُفالِ جسم لرزیدن ندارد حاصلی
 این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند
 بر دانهٔ ناپخته دویدیم چو آدم
 ماکارِ خود از روز ازل خام گرفتیم
 بر آن گروه حرام است خامشی صائب
 که کار خلق توانند از زبان سازند
 برآر تیغ و بگش این سیه‌درونان را
 که خونِ لاله کسی از صبا نمی‌خواهد
 ۱۵۰ بپوش از خودنمایی چشم اگر آسودگی خواهی
 که زیر پاست آتش‌های عالم خودنمایی را

با چنین عجزی که بی‌کاری نمی‌آید ز ما
 کار دنیا را و عقبی را به ما فرموده‌اند!
 بارانِ بی‌محل ندهد نفع کشت را
 در وقت پیری اشک ندامت چه می‌کند؟
 بادهٔ لعلی نهان در سنگ اگر کردی رواست
 در چنین عهدی که آدم خونِ آدم می‌خورد!
 با زاهدانِ خشک مکن گفت‌وگویی عشق
 شمشیرِ چوب را جگر کارزار نیست
 به غیرِ شهدِ خموشی کدام شیرینی‌ست ۱۵۵
 که از حلاوتِ آن لب به یکدگر چسبند!
 به سیم قلبِ یوسف را نمی‌گیرند از اخوان
 من انصاف از خریداران در این بازار می‌خواهم
 به آهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم
 نسیمی می‌زند بر یکدگر زلفِ پریشان را
 بیچاره‌ای که رم کنند از خود کجا رود
 آسودگی به گوشهٔ عُزلت نمانده‌است
 به چه امید کسی از وطن آید بیرون
 منزل اولِ یوسف چو در این ره چاه است
 بی‌حاصلی نگر که شماریم مغنم ۱۶۰
 از زندگانی آنچه به خواب گران گذشت!
 بی‌سرانجامی مرا دارد مسلمان این چنین
 می‌شدم کافر اگر بت‌خانه‌ای می‌داشتم

بیش از این نیست که هر کس که توانگر باشد
 حسرتی چند ز ما بیش ز دنیا ببرد
 به گفت و گو نتوان اهل حال شد صائب
 خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا
 به خاموشی شوم مُهرِ دهان، بیهوده گویان را
 نمی بازم چو کوه از هر صدایی لنگر خود را
 به ناز باش گل تکیه کرده قطره شبنم ۱۶۵
 خبر ز داغ ملاقات آفتاب ندارد!
 بر نمی دارد شراکت مُلکِ تنگ بی غمی
 زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند
 بر نخیزد هر که پیش از صبح از خوابِ گران
 دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت
 بر بی هنران اخترِ بد، کار ندارد
 این سنگ بر آئینه اهل هنر آید!
 بار گران، سبک به امید فکندن است
 عمری ست بر امید عدم زنده ایم ما
 باز چیه نسیم شود کاسه سرش ۱۷۰
 هر دل که چون حباب اسیر هوا شود
 با شراب کهنه زاهد ترش روی می کند
 کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را
 به غیر سوختن و گریه کردن و مُردن
 چه طرف شمع از این تیره انجمن بسندد؟

بکش ز گوش خود این پنبه را بُرون منصور
کمانِ دار کشیدن نه کارِ حلاج است

بسندهٔ مقبل به آزادی سزاوار است لیک
بسندهٔ شایسته را چون می توان آزاد کرد؟

۱۷۵ بلند و پستِ جهان پیش خودپرستان است

ز خودبرآمده را بام و چاه هر دو یکی ست
بر نقطهٔ دل است چو پرگار سیر من

این مرغ قانع است به یک دانه آشنا
به آن خواری که سگ را دور می سازند از مسجد

مُکرر رانده ام از آستان خویش دولت را
به این خُرسندم از نیسانِ روزافزون پیری ها

که از دل می بَرَد یادِ شباب آهسته آهسته
به جاست تارگی گردن تو را مثال هدف

ز هر طرف که رسد ناوکی نشان سازند
به خاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن

۱۸۰ که سیل از کوهسار خاکساران بی صدا خیزد
به زهد خشک به جایی نمی رسد زاهد

که پای آبله دار است دست شُبجه شمار
بشوی دست ز اصلاح تن به جان پرداز

که دل سفید نگردد ز جامه شویی ها
بی ملامت نشود آینهٔ دل روشن

زخم شمشیر زبان صیقل زنگارِ دل است

به بوی گل ز خواب بی خودی بیدار شد بلبل
 زهی خجلت که معشوقش گند بیدار عاشق را!
 بی حاصلی ست حاصل دل تا بُود درست ۱۸۵
 این شاخ چون شکسته شود بار می دهد!
 بسه شیرینی برآرد نو بهار زندگانی را
 چو زنبور عسل آن را که منزل مختصر دارد
 به شبنم است مرا رشک در بساطِ چمن
 که پیش از آن که شود پایمال برخیزد
 به زبانی که کشد خار مُغیلان صائب
 دامن کعبه مقصود رها نتوان کرد
 بس که صائب، خویش را در عشق او گم کرده ام
 می کنم از همنشینان جستجوی خویشان!
 به رو اگر چه گناه مرا نیاوردند ۱۹۰
 ز انفعال گناهی که داشتم، دارم
 بر صفحه دلی که غم عشق را سزاست
 ما شوخ دیدگان غم دنیا نوشته ایم!
 با سرگذشتگان چه گُند موجِ حادثات
 شمع خموش را چه غم از باد دامن است؟
 به جز زخمِ زبان رزق سخن نَبُود سخنور را
 که از گلزار خار و خس نصیب باغبان گردد
 بر تواضع های دشمن تکیه کردن ابلهی ست
 پای بوس سیل از جا افکنند دیوار را

بحر از بادِ مخالف می شود شوریده تر

از نصیحت مست را هشیار کردن مشکل است

به جز کسب هوا از من دگر کاری نمی آید

در این دریایِ پر آشوب پنداری حبابم من

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار

باور نمی کنند تهی دستی مرا!

تا بُوَد ریشه قارون به زمین هیهات است

که در این باغ نهالی ز کرم سبز شود!

تا به کی عیب شرابی می کند این محتسب

اختلاط ما و این بی پیر برهم می خورد

تکیه بر دوستی ساخته خلق مکن ۲۰۰

کاین بنایی ست که ناساخته زیر وزیر است

تلقینِ خون مرده دلم را سیاه کرد

تا چند با سیاه دلان گفتم و گو کنم!

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است

دشمن آن به که به نیکی نکند یاد مرا

تو که از خانه ره کوچه نمی دانستی

چون چنین راهزن و رهبر و زهدان شده ای؟

تا چند با نفاق کسی هم نمک شود

دلسرد ز آشنایی این دوستان شدم

تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند ۲۰۵

به که باشد خانه های دوستان از هم جدا

تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم
 زود این هنگامه تزویر برهم می خورد
 تا کی سخنِ پوچ دهی عرض به مردم
 تا چند ز دریا صدفِ بی گهر آری؟
 تا کی ز حسرت لبِ خاموش خون خورم
 این آرزو مرا به لبِ گور می بزد
 تنگ‌دستان را ز قید جسم بیرون آمدن
 راهرو را کفشِ تنگ از پای بیرون کردن است
 ۲۱۰ تمام عمر دلِ خویش می خورم صائب
 که یار را به چه افسون شراب خواره کنم؟
 تا رسیدن باده را با خُم مدارا لازم است
 ورنه بیزار از تنِ خاکی ست افلاطون ما
 تا غوطه در عرق نزنند چهرهٔ کریم
 گسردِ خجالت از رخ سائل نمی رود
 تا نباید پا به سنگت، از وطن بیرون میا
 دانه تا در خوشه است از آسیا آسوده است
 تخم خود چند در این خاک سیه چون انجم
 شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم!
 ۲۱۵ تو را ز گریهٔ اربابِ درد رنگی نیست
 مگر به چشم تو از زورِ خنده آب آید!
 ترکی دستار کن که نخلِ امید
 چون فشاند شکوفه بار آرد

تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکل است
 دشت اگر دریا شود، ریگ روان سیراب نیست
 تخته نقشِ مراد است دلِ ساده ما
 بازیِ خود دهد آن کس که دهد بازیِ ما
 تو کز نازک دلی از نکهت گل روی می تابی
 چه لازم بر سرِ حرف آوری آتش زبانی را
 ۲۲۰ تهی دستی سخن را می دهد رنگِ دگر صائب
 ندارد ناله جان سوز نی چون پرشکر باشد
 تهمت آسودگی بر دیده عاشق خطاست
 خانه ای کز خود بر آرد آب جای خواب نیست
 تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن
 جوهر مردانگی در تیشه فرهاد نیست
 تمام عمر به بیگانگان برآمده ای
 دل تو را ز سخن های آشنا چه خبر؟
 تاکعبه هست دیر ز آفت مسلم است
 این برق خویش را به سیه خانه می زند
 ۲۲۵ تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان
 که در این چاه مکرر به عصا افتادم!
 تشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است
 ساده دل آن کس که می خواهد کند رسوا مرا
 تو که هرگز سخن اهلِ سخن نشنیدی
 چون سخن ساز و سخن فهم و سخن ران شده ای؟

تشنگی می شد زیاد از آب تلخ و آب شور
 در صدف با قطره آبی جو گوهر ساختیم
 تن پرستی و سبک خیزی محشر! هیاهات
 هرکه شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
 ۲۳۰ تا به کی صرف به گفتار شود نقد حیات
 صائب آن به که دگر بر سر کردار شویم
 تا چند زیر خرقه قدح را نهان کنیم
 در پشت کسوه چسند بُود آفتابِ ما!
 تا به فردای جزا زهرِ ندامت می خورد
 هرکه امروز انتظارِ عیش فردا می کشد
 تا سبزه و گل هست ز می توبه حرام است
 نتوان غمِ دل را به بهارِ دگر افکنند
 تنگ دستی قسمتِ صاحب دلان امروز نیست
 غسَنجَه این باغ را در جیب هرگز زر نبود
 ۲۳۵ ترک افغان می کنم تا چند در این کاروان
 چون جَرَس فریادِ بی فریادرس باشد مرا
 تو چندان سعی کن کز دل نیاید بر زبان رازت
 ز مینا چون برآید باده در ساغر نمی ماند
 تو که در مکر و حیل دست ز شیطان بُردی
 چه خیال است که شیطان ز تو ایمان نبرد؟
 تیره روزیم ولی شب همه شب می سوزد
 شمعِ کافوری مهتاب به ویرانه ما

تیغ من جوهرِ خود کرد ز غیرت ظاهر
 چرخ هرچند که برداشت به یک دست مرا
 ۲۴۰ تا دغل از دوست داران دیده‌ام رنجیده‌ام
 پاک‌بازم بسدحریفی زود دلگیرم کند
 تا به کی خوابِ گران پنبه کند در گوشم
 ای نوای جرس سلسله جنبان مددی!
 تا خویش را به کوچه گوه‌ر رسانده‌ایم
 صد بار رشته نَفَس ما گسسته‌است
 تا رسد وقتی که باید بر زمین انداختن
 خانه تن را به آب و نان رفویی می‌کنیم
 تا رگی خامی بُود در باده ننشیند ز جوش
 می‌کنند از نارسایی صوفیانِ خام رقص!
 ۲۴۵ تسپیدن دل سیاره می‌کند فریاد
 که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست
 تمنای ترحم دارم از خون‌ریز مژگانی
 که تیغ خود به دامن قیامت پاک می‌سازد
 تو را که دیده منزل‌شناس در خواب است
 همین به است که دنبال کاروان باشی
 تهی ز باده حکمت مدان خموشان را
 که همچو کوزه سر بسته پُر می‌نابند
 تو مرد صحبت دل نیستی چه می‌دانی
 که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد!

۲۵۰ تهمت عجز است سدّ راه صائب ورنه من
 از ره دشمن به مژگان خاک برمی‌داشتم
 تغییر رنگ خوش بُود از روی شرمگین
 در چشمِ اهلِ دیده بهار و خزان یکی ست
 ترسم که شیوه‌های هوس‌آفرین تو
 سازند نیازمند دل بی‌نیاز را
 تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
 هرکه صائب ز کف ساقی ما جام گرفت
 تا کسی کسی به سُبحه ریگ روان کند
 در دشت غم شمارِ غم بی‌شمارِ خویش!
 ۲۵۵ تا ورق برگشت محضرها به خون ما نوشت
 چون قلم آن را که با خود یک‌زبان پنداشتیم
 تا قیامت دهد از سلطنتِ مجنون یاد
 سکه‌ داغ که بر لاله‌ هامون زده است
 تا می‌توان ز آبله دست رزق خورد
 بهر چه خوشه‌چینِ ثریا شود کسی؟
 تا نگردي فانی از میخانه پا بیرون مَنه
 زین مکان بی جُبه و دستار می‌باید شدن
 ترسم به عجز حمل نماید و گرنه من
 شرمنده می‌کنم به تحمل زمانه را
 ۲۶۰ تشنه باز آمدن از چشمه حیوان سهل است
 از قلدح بالِبِ مخمور گذشتن هنر است

تا شبم افتاده بر افلاک برآید
خورشید جهان تاب فروغیسته زسنها
تا هست چون هدف رگ گردن تو را به جای
هر خاری از قلمرو ایجاد تیر توست

تا حشر محال است که از سینه کند یناد
هر دل که به در سوزۀ دیدار برآید
تا زبان آور شوی چون شمع در دل های شب
با خموشی روزها دمساز می باید شدن

۲۶۵ تو آن زمان شوی از اهل معرفت صائب
که ترکی عالم چون و چرا توانی کرد
تعجب نیست گر جان رفت با تیرش ز تن بیرون
که با مهمان بیرون از خانه، صاحب خانه می آید
توجه بیشتر از عاشقان بسا بلهوس دارد

کریمان دوست تر دارند مهمان طفیلی را
تا شد از علم نظر شمع سوادم روشن
جُنُبِش هر مژه شد سیلی استاد مرا
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان سهل است
از قدح با لب مخمور گذشتن هنر است

۲۷۰ تنگ دستی مرگ را در کام شیرین می کند
بید از بی حاصلی بر خویشتن خنجر کشید!
جای رحم است به آشفته دماغی کورا
زندگانی به مراد دیگری نباید کرد

جایی نمی‌روی که دلِ بدگمانِ من
 تا بازگشتن تو به صد جا نمی‌رود!
 جوی شیری که سفید است از او روی بهشت
 از سیه‌چشمهٔ بستان سخن می‌آید
 جان محال است که در جسم بُودِ فارغ‌بال
 خواب، آشفته بُودِ مردمِ زندانی را
 ۲۷۵ جُوی غم تو ندارد جهان بی‌پروا
 چرا تو بیهوده چندین غم جهان داری؟
 جنس اگر یوسف مصری است که ارزان گردد
 ناز اگر از طرف میل خریدار بُود
 جز حرف پوچ قسمت زاهد و عشق چیست
 کف باشد از محیط نصیب کناره‌ها
 جز این‌که داد سر خویش را به باد حباب
 چه طرف بست ندانم ز پوچ‌گویی‌ها!
 جمعی که بسته‌اند کمر در شکست ما
 غیر از صفا ز آینهٔ ما چه دیده‌اند؟
 ۲۸۰ جمع سازد و برگ عیش از بهر تاراج خزان
 در بهار آن‌کس که می‌بندد در بستان خویش
 جلوه‌ای از قامتش صائب جهانی را بس است
 عالمی نسخجیر از یک تیر برهم می‌خورد
 جنگ دارد ظالم از بی‌آلتی با خویشان
 خونِ خود را می‌خورد گرگی که بی‌دندان شود

جدایی اندک اندک زهر خود را می کند ظاهر
 که گردد تلخ در مینا گلاب آهسته آهسته
 جز مَه نو که به انگشت نمایند خَلق
 که شنیده ست کمان را هدف تیر کنند!
 جز پشیمانی سخن چینی ندارد اصلی
 حلقه بیرون در کن در مجالس گوش را
 جمعی که حلقه بر در ابرام می زنند
 با خود قرار تلخی دشنام داده اند
 جز من که یار را به نظر صید کرده ام
 با دام عنکبوت که عنقا گرفته است؟!
 جمعی که چون قلم پی گفتار می روند
 چون طفل نی سوار به جایی نمی رسند
 جلوه مردان راه از خویش بیرون رفتن
 جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
 جوش می آورد ما خاکساران را به وجد
 مُطرب ما چون خم می از درون خانه است
 جنون من شد از زخم زبان ناصحان افزون
 نه آن دریای پُرشورم که نتوان کرد خس پوشم
 جسم، دیگر جان گرفت از بی قراری های دل
 می بَرَد چون سایه با خود صید وحشی دام را
 جلوه خورشید رخشان در ته دامان ابر
 زیر زلف، از ماه تابان تو یادم می دهد

۲۸۵

۲۹۰

جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را
 گوش بر افسانه بیهوده گفتاران مده
 ۲۹۵ جذبه دار فنا مشکل پسند افتاده است
 ورنه چندین سر صدای کاسه منصور کرد
 جمعی که به آن گلشن بی رنگ رسیدند
 آسوده ز نیرنگ خزانند و بهارند
 جماعتی که به افتادگان نپردازند
 اگر به عرش برآیند همچنان پستند
 جمع کردن خویش را در وقت پیری مشکل است
 پیش ره نتوان گرفتن لشکر برگشته را
 جز روی او که در عرق شرم غوطه زد
 یک برگ گل هزار نگهبان نداشته ست!
 ۳۰۰ جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز
 آه و افسوس است هر سطر کتاب زندگی
 جهان سیفله بهشت است ژاژخایان را
 به خار و خس چو رسد شعله در سرور آید
 جای رحم است بر آن چشم غلط بین کز جهل
 خوابها بسیند و بیدار نماید خود را
 جام در دست به صحرای قیامت دارد
 هرکه از گردش چشمان تو مدهوش شود
 جامه را پرده درویشی خود ساخته ایم
 ندهد فقر به تشریف نمد بازی ما

- ۳۰۵ جای شکر است که امسال شد از گردش چرخ
 چون می‌کنهنه گوارا غم دیرینه ما
 جهان بسفله چه دارد کز او طمع داری
 ز سرو حاصل و از چوب بید بر نخوری
 جانسوزتر ز آفت قهر است لطفِ عشق
 اشکی کباب از رخ خندان آتش است
 جوهر، قبول پرتو منت نمی‌کند
 آتش برآورد ز دل خویشتن غبار
 جمالِ یوسفی از کلکِ صنّعی می‌ریزد
 همی تو دیده‌ی یوسف شناس پیدا کن!
- ۳۱۰ جز من که راه عشق به تسلیم می‌روند
 با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد
 جگر گرم نبخشند به هر سنگ دلی
 این نه لعلی ست که در کوه بدخشان باشد
 جمعی که راه عقل به پایان رسانده‌اند
 جز ماندگی ز آبله با چه دیده‌اند؟
 جلوه عدل است در چشم ستمگر ظلم را
 آسمان از کرده‌های خود پشیمان کی شود؟
 جگر سنگ به نومیدی من می‌سوزد
 آب حیوانم و از ریگ روان تشنه ترم!
- ۳۱۵ جان محال است که در جسم بماند جاوید
 می‌دهد یوسف بی‌جرم ز بند آخر کار

چون دانه بسی مغز بُود پوچ کلامش
 هر شوره زمینی که ز دهقان گله دارد
 چون خزان آتش بیداد زند در گلشن
 چهره نازکِ گل با خس و خاشاک یکی ست
 چو دست از آستین بیرون کند باز چو گردون
 کند دیوی برون از دست، انگشتر سلیمان را
 چرا صدف نکند چاک سینه خود را
 در این زمانه که گوهر شناس نایاب است؟
 چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود ۳۲۰
 اشاره ای ست که آماده باش رفتن را
 چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب
 همیشه خانه خرابِ هوای خویشتم!
 چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
 کز قامتِ خم گشته در آغوش کمائیم
 چون به میزانِ قیامت همه را می سنجند
 بهر سنجیدنِ مردم تو چه میزان شده ای؟
 چرا از غیر مذهب بود کم عزت مشرب
 مرا در حلقه اهل ریا مگذار ای ساقی
 چه آتش است که در مغز خاک افتاده ست ۳۲۵
 که العطش ز لبِ جو بیار می آید!
 چه لازم است به زاهد به زور می دادن
 به خاک تیره مریزید آبروی شراب!

چه گوهری ز کفش رفته است می داند
 به چوب تاک مگوید همچو مار میچ
 چشمی که در او نور حیا پرده نشین نیست
 ره در همه جا همچو مگس داشته باشد
 چنان چکیده بخلند این گران جانان
 که نیم قطره به ابرام نیشتر ندهند!
 چنین که آب بر آورده است خانه چشم ۳۳۰
 بساط خود فکند پرده های خواب کجا؟
 چنان که دیدن صیاد رزق من شده است
 به خاطر آنچه نگردد، تصور دانه ست
 چشم بر دست فقیر است غنی را صائب
 شه که از مردم درویش دعا می طلبد
 چنان بر سنگ بی رحمانه زد پیمان را زاهد
 که بی تابانه آه از سینه خارا برون آمد
 چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده
 مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را
 چون نخیزد شور محشر صائب از گفتارشان ۳۳۵
 اهل معنی کم نمک در چشم خواب افکنده اند!
 چنان که شیر کند خواب طفل را شیرین
 فزود غفلت من از سفید مویی ها!
 چشم بیداری است هر کوکب در این وحشت سرا
 در میان این همه بیدار چون خوابد کسی؟

چنان گزیده اعمالِ خویشتن گشتم
که نامه من و مار سیاه هر دو یکی ست
چندان که چو گل گوش فکندیم در این باغ
حرفی نشنیدیم که دلکوب نباشد
چند اوقات گرامی همچو طفل بی سواد ۳۴۰
در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد!
چرا بلبل به خاک و خون نغلند
که نبض شاخ گل در دست خار است؟
چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من
گر یک دو روز بسار دل کاروان شدم
چه فارغند ز بیم فشارِ تنگی قبر
کسان که تنگی مسکن کشیده اند امروز
چه حالت است من خسته دل نمی دانم
که هر چه جز دل خود می خورم زیان دارد!
چو آب، مردم روشن دل از سبک رویی ۳۴۵
به جام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگند
چو عنکبوت تو را کار ریمان بازی ست
دل تو تا زگی خامی ز آرزو دارد
چه شکن ها که ز سرپنجه ارباب نفاق
به سر زلف پسریشان سخن می آید!
چون شاخ نازکی که شود خم ز جوش بار
زلف تو از گرانی دل تا کمر رسید!

چند حرف سخت درکار دل نازک کنی
آخر ای بی‌رحم! جان از شیشه است از سنگ نیست

۳۵۰ چند در خواب رود عمر تو ای بی‌پروا
آن‌قدر خواب نگه‌دار که درگور کنی!

چون زمین نرم از من گرد برمی‌آورند
می‌کنم هرچند با مردم مدارا بیشتر!

چون موج در میان و کنارم کشد محیط
هرچند خویش را به کنار از میان کشم

چندین هزار شیشه دل را به سنگ زد
افسانه است این که دل یار نازک است

چون زر قلب ندادیم به خود امیدی
در شبِ تاری جهان تا که خورد بازی ما!

۳۵۵ چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند
موشکافان طریقت خرقه پشمینه را

چرا شراب به زاهد کسی به‌زور دهد
به دست بی‌بصر آینه‌ای به کور دهد؟

چو ماه عید کند جلوه در نظر صائب
ز بار عشق قد هرکه چون کمان گردید

چه شکوه می‌کنی از گردش فلک صائب
کدام گردش ساغر به اختیار خود است؟

چون صدف هرکس که دندان بر سر دندان گذاشت
سینه‌اش بی‌گفت‌وگو گنجینه دریا شود

۳۶۰ چندان که پا ز کویِ خرابات می‌کشم
 آب روانِ حکمِ قضا می‌برد مرا
 چرا به دست طیبیان دهم گریبان را
 علاج خود ز شرابِ دوساله می‌بینم
 چرا دلیر نباشند باده‌پیمانان
 که جوش باده صدای هُوَ الغفور دهد
 چو نیست سوخته جانی در این جهان صائب
 ز سنگ سربه‌درآرد شرر چه کار کند؟
 چون سیاووش مسلم گذرد از آتش
 هرکه مردانه تواند ز می ناب گذشت
 ۳۶۵ چون لاله داغ سوخته نانی ست روزنم
 آن هم فلک به خونِ جگر می‌دهد مرا!
 چون لابه در این باغ ندانم به چه تقصیر
 بر داغ نهادند بنایِ جگرم را!
 چندین هزار مُلک سلیمان به باد رفت
 موران همان به خانه خود دانه می‌برند
 چه کنم آه که هر لحظه برون می‌آرد
 عرقِ شرم تو از پرده نگهبانی چند
 چند صائب سربه زانو در غم زلفش نهم
 عاقبت مغز مرا فکرِ پریشان می‌خورد
 ۳۷۰ چندان که در کتاب جهان می‌کنم نظر
 یک حرف بیش نیست که تکرار می‌شود!

چه التفات به سنگ محک کند، صائب
به نور چشم بصیرت کسی که صراف است؟
چندین هزار خانه بَدَل کرده هر حباب
دریای بی‌کراهِ حقیقت همان که هست
چو مجنون خانه‌ای در دامن صحرا هوس دارم
که غیر از گردباد آنجا نیاید هیچ دیاری
چون دستگاهِ عیش به مقدارِ غفلت است
بیچاره آن کسی که ز خود باخبر شود!

۳۷۵ چون ریشه درخت که ماند به جای خویش
شد زندگی و طول اَمَل برقرار ماند
چو شبنم کرده‌ام گردآوری خود را در این گلشن
به اندک جذبه‌ای از هستی خود پاک برخیزم
چون طفل نی‌سوار به میدانِ اختیار
در چشم خود سوار ولیکن پیاده‌ایم
چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ
اُفتادگی بُرون نرود از سرشتِ ما
چه زر و سیم که در فقر نکردیم تلف
فقر گنجی است که در زیر زمین پنهان است

۳۸۰ چه خیال است توانیم کمر بستن باز
ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم
چون عاقبت گذاشتنی هم گذاشتنی است
صائب، چه التفات به دنیا کند کسی؟

چون توانم داد صائب کار جمعی را نظام
من که نتوانم سر خود را به سامان داشتن!
چون به داغِ غربتِ من دل نسوزد سنگ را
خال موزونم که بر رخسارِ زشت افتاده‌ام
چون گنهکاری که هر ساعت از او عضوی بُرند
چرخِ سنگینِ دل ز من هر دم گُند یادی جدا!

۳۸۵

چون اشک فکندن ز نظر هر دو جهان را
سهل است اگر همت مردانه بلند است
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود
بسیم از سگ شبان نبود گوسفند را
چون خدنگی که گُند دست در آغوشِ کمان
به میان رفتنِ من بهر کنار آمدن است
چون تواند خارِ حسرت از دلِ بلبل کشید
غنچه بی دست و پا در مانده خار خود است؟
چون عَلم شد سرنگون لشکر پریشان می شود
پای چون لغزید اُمید از هواداران مدار

۳۹۰

چون شمع به معراج رسد کوکب بختش
در بزمِ جهان هر که زبانِ گله دارد!
حضورِ خاطر اگر هست در شکیبایی ست
دلی که صبر ندارد همیشه در سفر است
حذر می‌کردم از خال و خطِ خوبان ندانستم
که مرغِ زیرک آخر قسمتِ شهباز می‌گردد!

حباب کسب هوا می کند ز بی بصری
در این محیط که کشتی نوح در خطر است

حُسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون
نعل وارو مزن ای فاخته «کوکو» بگذار!

حباب از عهدهٔ تسخیرِ دریا بر نمی آید ۳۹۵
مُسخر چون کند الفاظ، اسرار معانی را؟

حُسنِ عالم سوزِ یوسف چون برآید از نقاب
نیست ممکن پاس عصمت از زلیخا داشتن

حُضورِ عشق بُود بیش دورگردان را
که سیلِ واصلِ دریا نگشته شیرین است

حریمِ خلدِ برین جای شمعِ ماتم نیست
مرو گرفته به بزمی که می گساراند

حلقهٔ دام گرفتاری دهن واکردن است
ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت

حق مُحال است به مرکز نرساند خود را ۴۰۰
در کف دیو قراری نبُود خاتم را

حضور سایهٔ دیوارِ خویش هرکس یافت
حذر ز سایهٔ بال و پر هما دارد

حُسن رُخ گل چشم به راه نگه ماست
از همت پست است که با خار نشینیم

حباب از تُرکتاز موج بی جا شکوه ای دارد
نباستی ز اول خانه از دریا جدا کردن

حُسن چون بی‌پرده آید عشق ناپیدا شود
 گِردش پروانه برگرد چراغ روز نیست
 ۴۰۵ حرفی ست این‌که خضر به آب بقا رسید
 زین چرخ دل‌سیه دم آبی ندید کس
 حرف دل صائب مکن سرپیش اربابِ هوس
 زینهار آینه پیش این سیه‌کاران مدار
 حریص را نکند نعمت دو عالم سیر
 همیشه آتش سوزنده اشتها دارد!
 حرف روشن‌گوهران هرگز نیفتد بر زمین
 در صدف‌ها اشکِ نیسان جای خود وامی‌کند
 حریفِ عشق نگردید پرده ناموس
 کجا نهفتن بحر از حباب می‌آید؟
 ۴۱۰ حلقه بندگی عشق بُود در گوشم
 چشم بد دور از این حلقه که در گوش من است!
 حاصلی داشت اگر مزرع بی‌حاصلِ من
 دانه‌ای بود که مور از سر خرمن برداشت
 حد شرعی مستِ بی‌حد را نمی‌آرد به هوش
 نیست پروایی ز چوبِ دار منصور مرا
 حيله در شرع محبت بازی خود دادن است
 خونِ خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت
 حاشا لله که بیابد گهرم آبِ قبول
 منم آن قطره که واپس به سحابم دادند

- ۴۱۵ حیف صد حیف که از آبِ مرّوتِ خالی ست
این همه کاسهٔ زرین که در این دولاب است!
حیف فرهاد که با این همه شیرین کاری
شد به خوابِ عدم از تلخی افسانهٔ عشق!
حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل بادا
که شبِ هستی ما زنده به افسانهٔ اوست
حلقهٔ چشمی چو دور آسمان می خواستم
تا به کامِ دل نظر بر ماهِ تابانش کنم
حاصل کارِ جهان غیر پریشانی نیست
فکر شغلِ دگر و کارِ دگر باید کرد
۴۲۰ حضور خاطر اگر در نماز معتبر است
امید ما به نماز نکرده بیشتر است!
حجاب روی گل نظّارگی را آب می سازد
عبث این بوستان پیرا درِ گلزار می بندد!
حضور گوشهٔ خلوت به عنقا باد ارزانی
خیال او میان انجمن در خلوتم دادند
حُسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر می کشد پروانه را
حاصل این مزرع ویران به جز تشویش نیست
از خراج آسودگی خواهی به سلطانش گذار
۴۲۵ حیف صد حیف که در دایرهٔ امکان نیست
اهل دردی که به دردِ سخن ما برسد!

حاجت به دورباش ندارد حریم تو
شرم تو با هزار نگهبان برابر است
حیف باشد که به عُزلت گذرانی صائب
هرچه از عمر به احباب توانی گذرانند
حیرتی داریم کز خاریدن سر فارغیم
آسمان گر شیشه خود بر سر ما بشکند
حلقه در از زبان راز باشد بی خبر

مطلب دل را زبان، تقریر نتوانست کرد
۴۳۰ حرص دائم چو سگ گرسنه در به در است

حال این بی بصران دیده غربال یکی ست
حرص را شیر برومندی بُود موی سفید
قد دوتا چون شد، غم روزی دوبالا می شود!

حُسنی که ز صورت نبود معنی او بیش
گر ماه تمام است که مرغوب نباشد
حُسن عالم سوز را مشاطه‌ای در کار نیست

می زند هر برگ گل بر آتش گل دامنی
خوش هوای سالمی دارد دیار نیستی
ساکنانش جمله یکتا پیرهن خوابیده‌اند

۴۳۵ خصم بی جا به زبردستی خود می نازد
زودتر پاره کنند زه چو کمان پُر زور است
خون‌های خفته دیده بیدار رفته است

جولان مده به خاک شهیدان سمند را

خون گریه می کند درودیوارِ روزگار
 دیگر کدام خانه برانداز می رسد؟
 خون می چکد ز غنچه منقار بلبلان
 زین نقد تازه کز گره روزگار رفت
 خارخار و طنم نعل در آتش دارد
 چشم دارم که کند شامِ غریبان مددی
 ۴۴۰ خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر
 سنگین دلی که توبه ما را شکسته است!
 خلوتی نیست که خالی ز سخن چین باشد
 پیش آئینه در این عهد سخن نتوان گفت
 خواه در مصر عزیزی خواه در گنج وطن
 همچو یوسف بی گنه در چاه و زندان بوده ام!
 خرد را پیروی از راه حاجت می کند نادان
 و گرنه کور از خود کورتر خواهد عصاکش را
 خازنِ مرگ مبدل نکند گوهر را
 جاهل از خواب مُحال است که دانا خیزد
 ۴۴۵ خیر از کوتاهی بال و پر خود داریم
 به چه امید برون از قفس تنگ شویم؟
 خم نگرده بی ثمر شاخی و از بی حاصلی
 خجلتِ بسیار از این قدّ دوتا داریم ما
 خون درخورِ پیمانۀ دهد ساقی دوران
 مغرور نگردی که تو را خانه بزرگ است

خار شکسته بر سر دیوار قد کشید
 نخل امید ماست که قامت نمی کشد!
 خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه
 صد ره به هم شکسته و باز آفریده اند
 خاکساران صیقل آینه یکدیگرند ۴۵۰
 دُرد می بیش از شراب ناب می سازد مرا
 خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن
 ز سگ غافل مشو ز نهار چون خاموش می گردد
 خودنمایی کار ما را در گره انداخته ست
 قطره چون برداشت دست از خویش، دریا می شود
 خصمی مردم به یکدیگر برای خرده ای ست
 جنگ سنگ و آهن از بهر شراری بیش نیست
 خشم است خوردن و عیب است پوششم
 ایمن است زمسانه لباس و غذا مرا
 خدا از آفتِ نزدیکی این ره نگره دارد ۴۵۵
 که من کیفیت انجام می یابم ز آغازش
 خواهی قدم به پله قارون نهاد زود
 کوه تعلقی که تو بر دوش بسته ای
 خواب فراغت از سر ایام رفته است
 تا چشم نیم خواب تو را آفریده اند!
 خود را نشمارند ز ارباب بصیرت
 با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند

خطر در آبِ زیر کاه بیش از بحر می باشد
 من از همواریِ این خلق ناهموار می ترسم
 ۴۶۰ خامشی را از خدا خواهند دانایان و تو
 خون خود را می خوری یکدم که گویا نیستی!
 خانه اهل تعلق شاهراه حادثه ست
 دزد هرگز در کمین خانه درویش نیست
 خانه ما در پناه پستی دیوار ماند
 ورنه سیلاب حوادث سخت بی زنهار بود
 خاکساری نه بنایی است که ویران گردد
 سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
 خانه های کهنه صائب مسکنِ مار است و مور
 در کهنسالان بُود حرص و تمنا بیشتر
 ۴۶۵ خاک مراد نیست به جز آستان عشق
 رفتن به طوف کعبه از این آستانه چیست؟
 خواب و بیداری آگاه دلان نیست به چشم
 شب این طایفه روزی ست که دل در خواب است
 خامی ست امیدِ ثمر از نخل تمنا
 بگذار، که این هیزمِ تر مایه دود است
 خُلد با آن ناز و نعمت رامِ راهِ من نشد
 چون تواند صید کردن نعمت دنیا مرا!
 خود آرا آنچه آن برجامه ابریشمین نازد
 که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را

- ۴۷۰ خون دل است روزی غم‌پیشگانِ فکر
بیچاره آن‌که روزی از این پیشه می‌خورد!
خرقه‌تزویر از بادِ غرور آستن است
حق‌پرستی در لباسِ اطلس و دیبا خوش است
خرقه‌پوشی بر دو عالم آستین افشاندن است
چون گدایان رُقعۀ حاجت مکن پیرینه را
خُمارآلودۀ یوسف به پیراهن نمی‌سازد
ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
خانه‌ای از خانه آینه دارم پاک‌تر
هرچه هرکس آورد با خویش مهمانش کنم
- ۴۷۵ خاک در دیده مقراض جدایی بادا
که از آن حاشیۀ بزم جدا کرد مرا!
خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا
گرچه از خورشید تابان پخته گردد خام‌ها!
خجالت می‌کشم از نامه‌های بی‌جواب خود
که بار خاطر آن رخنۀ دیوار می‌گردد!
خود را بشکن تا شکنی قلبِ جهان را
این فتح میسر به شکستِ دگری نیست
خوش است ناله که از روی درد برخیزد
و گرنه ناله بی‌درد بادپیمایی ست
- ۴۸۰ خون خود یوسف درون چاهِ کنعان می‌خورد
این سزای آن‌که روی دستِ اخوان می‌خورد

خشک مغزان گهر از بحر به ساحل بردند
 کشتی ماست که در دامن ساحل مانده ست
 خودنمایی راست صد زخم نمایان در کمین
 در هوای تیر، گردن چون نشان نتوان کشید
 خودبه خود چون غنچه وا شد عقده‌ها از کار من
 تا در این بستان سرا دست و دلم از کار شد
 خود را چو برگ گاه سبک کن ز هر چه هست
 آن‌گه کمند جا ذبه کهر با بین

۴۸۵

خُمُش ز دعوی دانش که جهل را صائب
 هزار حجّت قاطع چو خودستایی نیست
 خامشی دارم از مردم کج بحث ایمن
 نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم
 خمار آلوده ام سودوزیان خود نمی دانم
 به یک پیمانه سودا می‌کنم دنیا و عقبی را
 خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست
 پیش چشم خلق ظاهرین قبا پوشیم ما
 خاک است جای سیفله اگر بر فلک رود

۴۹۰

معراج خار تا سر دیوار بیش نیست
 خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
 که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است
 خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی
 می‌گذارد چرخ بر طاق فراموشی تو را

خرسند نیستیم که خاموش نشسته‌ایم
 ما را دماغ شکر و شکایت نمانده‌است
 خشم عالم سوز را کوتاه‌زبان کردن به جلم
 آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است
 در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
 تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است
 ۴۹۵ در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدیگر
 در زمین سینه‌ها تخم نفاق افکندن است
 در این زمانه که زاغان شکرشکن شده‌اند
 به استخوان نکند زندگی هما چه کند؟
 دل سیه شد ز پریشان‌سخنان صبح کجاست
 تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند!
 در حلقه این زهدفروشان نتوان یافت
 یک سُبْحه که شیرازه زُئار ندارد!
 دست از طمع بشوی که از شومی طمع
 در حق خود دعای گدا مستجاب نیست
 ۵۰۰ دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق
 اهل دنیا همه وامانده‌تر از یک‌دگرند
 در گلستانی که زاغان نغمه‌پردازی کنند
 گوش گل را گوشواری بهتر از سیماب نیست
 درنگیرد صحبت زاهد به صافی مشربان
 زشت در یک دیدن از آئینه روگردان شود

دولتِ سنگ‌دلان زود به سر می‌آید
 سیل از سینه گُھسار به تندی گذرد
 در نهال قد این جلوه‌فروشان مجاز
 جلوه‌ای نیست که برخاک کشاند ما را
 ۵۰۵ در کعبه ز اسرار حقیقت خبری نیست
 این زمزمه از خانه خَمّار بلند است
 دستی که به جامی نشود رهن هوشم
 چون پایه تابوت گران است به دوشم
 در حشر از صراط سبک‌بار بگذرد
 هرکس مرا به دوش ز میخانه می‌بَرَد
 در میکده صائب چه نَفَس راست نماید
 از سایه خود هرکه عس داشته‌باشد؟
 در بادیه‌ها درد به درمان نتوان یافت
 بیماری هر شهر به مقدار حکیم است!
 ۵۱۰ دهن خویش به دشنام میالا زنهار
 کاین زرِ قلب به هرکس که دهی بازدهد
 دامان خشک موج ز دریا نمی‌بَرَد
 پاک از گُنه چگونه ز دنیا رود کسی؟
 دَور حباب نیم نَفَس نیست بیشتر
 از حرف پوچ بهر چه از جا رود کسی؟
 دام را غفلت نسخیر رسّاند به مراد
 دانه پوچ است اگر صید ز خود غافل نیست

در کهنسالی شود حرصِ خسیسان بیشتر
 تا نگردد خشک دستِ خاره، دامن‌گیر نیست
 ۵۱۵ در حریمِ دل به زهدِ خشک نتوان بُرد راه
 روی منزل را نبیند هرکه چوبش مرکب است
 در خموشی حرف‌های مختلف یک نقطه‌اند
 می‌کند این جمع را تیغِ زبان از هم جدا
 در کاسهٔ سری که بُود فکّ آب و ننان
 چون آسیا مدام پُر از گردِ فکرت است
 دوری که بر رُخ زاهد به گِل برآوردند
 به چشمِ مردم ظاهرپرست محراب است!
 دوزخ سوختگان صحبت بی مغزان است
 که به فریاد درآید ز نیستان آتش
 ۵۲۰ دو عالم را به یک پیمانہ می‌بخشند مخموران
 اگر قارون نشیند با می‌آشامان گدا گردد!
 دوردستان را به احسان یاد کردن همت است
 ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند
 در گشادِ کار من هرکس سری در جیب کرد
 عقده‌ای دیگر به کار مشکلم افزوده شد!
 در پریشان‌اختلاطی صرف کردن نقد عمر
 در زمینِ شوره تخم خود پریشان کردن است
 در مقامی که سُخن از هنر و عیب کنند
 عیب خود فاش نمودن هنر مردان است

۵۲۵ در کهنسالی ندارد ظلم دست از کار خویش
 رعشه، تیغ از پنجه قصاب نتواند گرفت
 در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
 چشم بد دور که بسیار به ساز آمده‌ای!
 در همه روی زمین می شود انگشت نیما
 هرکه چون مه به تمامی شود از خود شکنان
 دور نشاط زود به انجام می رسد
 می چون دو سال عمر کند پیر می شود
 در سر کوی تو چندان که نظر کار کند
 دل و دین است که در یکدگر انداخته اند!
 ۵۳۰ در کوه و کمر از ره باریک خطر هاست
 ز نهار به دنبال مرو خوش کمران را
 در کام شیر بستر راحت فکنده است
 هرکس که خواب امن در این روزگار کرد
 در دل ماست نهان یار و جهان روشن از اوست
 ماه جایی دگر و جای دگر مهتاب است!
 در کام ازدهای مکافات چون رود
 آزاده‌ای که خاطر موری نخسته است
 دراز تر بود از رشته رنج باریکش
 در این بساط چو سوزن کسی که دیده‌ور است
 ۵۳۵ در دوزخ هم بیفکن و نام گنه مبر
 کآتش به گرمی عرق انفعال نیست

دل آزاد من و گگرد علائق هیاهات
 خار خون می خورد از دامن برچیده من
 دل می خورد غم من و من می خورم غمش
 دیوانه غم‌گساری دیوانه می کند!
 دل نازک به نگاه کجی آزرده شود
 خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
 دل مبندید بسدین عمر که از صحبت تیر
 عاقبت خانه خالی به کمان می ماند
 ۵۴۰ دلم چون برگ بید از آب زیرکاه می لرزد
 اگرچه سینه چون کشتی به دریا می توانم زد
 دست طمع چو پیش کسان می کنی دراز
 پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش
 دلجویی دشمن در توفیق گشاید
 جای سخن خصم به هر مسئله بگذار
 دیر می گردند رام و زود وحشی می شوند
 آشنارویان عالم مردم بیگانه‌اند!
 در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
 تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
 ۵۴۵ در سینه صد چاک نگنجد دل عارف
 سیمرغ محال است قفس داشته‌باشد
 دوربینانی که نبض ره بدست آورده‌اند
 خار را از پای خود بیرون به منزل می‌کنند!

در قتل ما ز نرگس خود مصلحت مبین
 کاندیشه صحیح نباشد سقیم را
 در جنگ می‌کند لب خاموش کار تیغ
 دادن جواب مردم نادان چه لازم است؟
 در یک سخن حقیقت هرکس عیان شود
 بهر نمونه از صدفی یک گهر بس است
 ۵۵۰ در دیده یکتایی ما خالِ دویی نیست
 زُتار چه و شُبْحَه صددانه کدام است؟
 در چشم این سیاه‌دلان صبح کاذب است
 در روشنی اگر یَدِ بیضا شود کسی
 دائم ز خوی خود گُند آزار بدگهر
 خون است شیر کودک پستان‌گزیده را
 روزگاری است که دریا چو دهد قطره به ابر
 در عقب چشم حبابش نگران خواهد بود!
 رهن می‌کردم ردایی را که ننگ دوش بود
 وقت مشرب خوش که این بارم ز گردن برگرفت!
 ۵۵۵ رحم در دوران دولت از زبردستان مجو
 متصل زور آورد بر سنگ زیرین آسیا
 رنجیده‌ایم اگر ز وطن حق به دست ماست
 چون رنج‌ها ز سیلیِ اخوان کشیده‌ایم
 ره ندارد جلوۀ آزادگی در کوی عشق
 سرو اگر کارند اینجا بیدِ مجنون می‌شود!

برگران خوابانِ دولت عرض کردن حال خویش
 نامه را در رخنهٔ دیوار نسیان ماندن است
 رواج عالم تقلید سنگ راه شده‌ست
 و گرنه رشته زُنار و سُبحه هم تابند
 ۵۶۰ رازی که سربه‌مهر ادب بود سال‌ها
 آخر ز کاسهٔ سرِ منصور شد بلند!
 رسیده‌ای به لب گور کج‌روی بگذار
 نگشته راست به سوراخ، هیچ مار نرفت
 رستم از سیلی تقدیر به خاک افتاده‌ست
 تا به کی تکیه به سرینجهٔ پُر زور کنی؟
 رندی‌ست که اسباب وی آسان ندهد دست
 سرمایهٔ تزویر عصابی و ردایی است
 رفتن از کوی خرابات مرا ممکن نیست
 مگر از کعبهٔ رُخ قبله‌نما برگردد!
 ۵۶۵ رشک بر موج سراب است در این دشت مرا
 که ز دریای کرم منت آبی نکشید
 ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزون‌تر است
 بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را
 ز تبه زمزمهٔ عشق ندارد زاهد
 بگذارید که آوازهٔ جنت شنود!
 راه‌رو چون سیل می‌باید که بر دریا رود
 پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد

رو نمی تابد تَرُش صاحب طمع از حرف تلخ
 سگ ز حرص طعمه سوزن همره نان می خورد!
 ۵۷۰ رتبه مردم افتاده کجا خاک کجا؟
 گرچه در مرتبه، افتادگی و خاک یکی است
 رخنه در کار ز تسبیح فزون است مرا
 چون دل خویش ز صد راهگذر جمع کنیم؟
 راه سخت و همرهان ناساز و مرکب گُندرو
 هیچ رهرو را ز چندین جا نیاید پا به سنگ!
 روی گل شد آتشین از شعله آواز من
 از مُرُوت نیست بیرون زین گلستانم کنند
 روی ز سنگ و جانی از آهن به هم رسان
 آنگه بسیا و آتش این کاروان طلب!
 ۵۷۵ روشندان چو برق گذشتند از جهان
 خاکستری به جای از این کاروان نماند
 روزگاری ست که ارباب تنعم صائب
 چشم رغبت به لب نان گدایان دارند!
 روی دل بر طرف خانه حق می باید
 چه زیان دارد اگر پشت به محراب دهید؟
 روی بازار گر این است که من می بینم
 گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد
 روزگاری ست که تصدیق نمی باید کرد
 اگر از صبیح کسی حرف صداقت شنود

- ۵۸۰ روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
 چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن
 رشته این تنگ چشمان رنج باریک آورد
 می‌کنیم از جسم زار خود رفوی خویشن
 ردّ و قبول خلق به یک سو نهاده‌ایم
 ز اقرار این گروه و ز افکار فارغیم
 زبان تا بود گویا تیغ می‌بارید بر فرقم
 جهان دارالامان شد تا زبان در کام دزدیدم!
 ز زندگی چه به کرکس رسد به جز مردار
 چه لذت است ز عمر دراز نادان را؟
- ۵۸۵ زهری ست زهر مرگ که شیرین نمی‌شود
 هرچند تلخ می‌گذرد نوبهار عمر!
 زاهد از صید دل عام نشاطی دارد
 عنکبوتی ز شکار مگسی می‌آید!
 زندان عدم رخنه امید ندارد
 در عالم ایجاد امید عدمی هست!
 ز نقصان بصیرت طامعان را نیست پروایی
 که چشم کور گردد کاسه دربوزه سائل
 زاهد که بود خشک‌تر از دانه تسبیح
 حق نمک‌گریه مستانه ندارد
- ۵۹۰ زود باشد قرب این پشمینه‌پوشان همچو خط
 در نظرها زشت سازد روی زیبای تو را

زر میندوز که چون خانه پر از شهد شود
 آن زمان وقت جَلای وطن زنبور است
 ز غرور آدمیت به همین خوشیم صائب
 که شکار خود به نعمت نکند بهشت مارا!
 ز دست راست ندادن ستمی اگر چپ را
 چه گنج‌ها به یمین و یسار داشت می!
 زشت در سلک نکویان می نماید زشت‌تر
 پای طاووس از پر طاووس رسوا می شود
 ۵۹۵ زیان شکر تو چون سبزه در ته سنگ است
 ولی به وقت شکایت دوصد زبان داری!
 زبان خموش پسندیده است در پیری
 ز شمع خوش نبُود صبح، مجلس آرایسی
 ز ناله‌ای که کند خامه می توان دانست
 که کوه درد به دل، صاحب سخن دارد
 ز ماه مصر به یک پیرهن مضایقه کرد
 چه چشم داشت دگر از وطن بود ما را؟
 زود خواهد تشششان افتاد از بنام زوال
 مُهر خود چون آفتاب آنها که بالا می‌زنند
 ۶۰۰ ز هم نمی‌گسلد کاروان مُلک عدم
 کجا جهان وجود این بُرو بُرو دارد!
 زشت را آیینۀ تاریک باشد پرده‌پوش
 می‌رسد آزار بد گوهر به بینا بیشتر

زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دل است
تو چرا این همه از زخم زبان می لرزی؟
زود در گُل می نشیند کشتی سنگین رکاب
چارپهلوی می کنی تن را ز آب و نان چرا؟
زاهد خشکی اگر قامت او را بیند
همچو محراب سراپا همه آغوش شود!

۶۰۵ ز فکر، قامت هر کس که حلقه شد صائب
به دست همت خود خاتم سلیمان است
ز چشم بد خرابیات مغان را حق نگه دارد
که دارد هر بطن می شیر مرغ و جان آدم را
حضور رفته ز دوران مجوی هیئات است
که شبنم از سفر آفتاب بسرگردد
ز چرخ، کام به شکر دروغ نتوان یافت
که راه حیلۀ سائل بخیل می داند
ز درد و داغ محبت مگوبه مرده دلان
تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

۶۱۰ ز بندِ خصم به تدبیر می توان جستن
مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتم!
زمین سرای مصیبت بُود تو می خواهی
که مشت خاکی از این خاکدان به سر نکنی!
ز طوفان حوادث زان نکردم دست و پا را گم
که از رطل گران پیوسته لنگر بود در دستم

زین سان که پای عزم تو در خواب رفته است
بسیار مشکل است به منزل رسیدنت

ز نهار لب به حرف طمع آشنا مکن
گر چون صدف دهان تو را پرگهر کنند
زاهد نسیم به مُهره گِل مشورت کنم

تسبیح استخاره من عقده دل است
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور

کجا به مال ز دل حرص مال برخیزد؟
ز خاک ساری بدطیبتان فریب مخور

شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود
زخم دهان شکوه نمایان نمی شود

مردم به قدر حاجت اگر اکتفا کنند
ز گوش پهن گل، بلبل نوایرداز شد من هم

اگر می یافتم فریادرس فریاد می کردم
ز چهره سخن حق نقاب بردارد

ز دار هرکه چو منصور کرد مسنبر را
ز عشق نیست اثر در جهان نمی دانم

که این همای سعادت در آشیانه کیست
ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب

که راه طی شود و توشه در کمر ماند
زود می گیرد به دندان ندامت پشت دست

هرکه حرف نیک خواهان را نمی گیرد به گوش

ز تیر راست رو چشم هدف چندان نمی ترسد
 که من از گردش گردون کج رفتار می ترسم
 ۶۲۵ ز نهار در کشاکش دوران صبور باش
 کز شکوه تو تیغ حوادث دو دم شود
 ز خون شکوه ام چون لاله دامانی نشد رنگین
 کشیدم کاسه های خون و بر لب خاک مالیدم
 ز خامی دل ندارد اضطراب عشق او ورنه
 کباب پخته از پهلو به پهلو زود می گردد
 سنگین نمی شد این همه خواب ستمگران
 می شد گر از شکستن دل ها صدا بلند
 سخن آن است کز او زنده دلی گرم شود
 لب افسرده بیابان و لب گور یکی ست
 ۶۳۰ سخن راست خدنگی ست که زهر آلود است
 جگر شیر که دارد که به جرئت شنود!
 سبکساران به شور آیند از هر حرف بی مغزی
 به فریاد آورد انس دک نسیمی نیستانی را
 سنگ در عصمت سرای جام جم می افکند
 گر نریزد خون واعظ دختر رز مرد نیست
 سنگین شید از کنار پدر خواب راحتم
 چون ماه مصر سیلی إخوانم آرزوست
 سپهر سیفله که باشد که دست من گیرد؟
 ز خاک مرد به امداد مرد می خیزد

سیل را نعره از آن است که از بحر جداست

هرکه با بحر در آمیخته، خاموش شود

سخت رویی که به خود راه نصیحت بسته است

باش تا یک به یک از اشک ندامت شنود

سرایت می کند در ظالمان آواز مظلومان

که فریاد از دل سخت کمان پیش از نشان خیزد

سر قلم بشکن، مهر کن دهان و دوات

به این سیاه دلان کم نشین و کم برخیز

سالکان را صحبت تن پروران سدّ ره است

سیل را این خاک های مرده کاهل می کنند

ساحل ز جوش سینه دریاست بی خبر

با زاهدان خشک مکن گفت و گوی دل

سرچشمه این بادیه از زهره شیر است

زنهار مشو همسفر بی جگری چند

سراسر چشم شو تا دامن دولت به دست آری

به خواب ناز رو چون دولت بیدار پیدا شد

سررشته میزان عدالت مده از دست

زنهار که با هرکه گران است، گران باش

سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند

تا ز چاک جگر خود سحری یافته اند

سالها کف به سر خویش چو دریا زده اند

تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند

ساده لوحی کز دوا انگیزِ شهوت می کند
 می کند بیدار دشمن را به قصد جان خویش
 سیلی مرگ به عقبی نکند ما را روی
 این چنین کز ته دل روی به دنیا کردیم
 سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده ایم
 حاصل نخل تمنا میوه خام است و بس
 سراب راز جگرتشتگان بادیه نیست
 خجالتی که من از روی میهمان دارم
 ۶۵۰ سینه ها را خامشی گنجینه دریا کند
 یاد دارم از صدف این نکته سر بسته را
 سبک رو جای خود وا می کند در سنگ اگر باشد
 چو آب افتاد در ره، جویباری می شود پیدا
 سهل است اگر گوهر ما را نخریدند
 یوسف به زر قلب در این شهر گران است!
 سهل کاری ست به فتراک سر ما بستن
 صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
 سخن کمال پذیرد ز مستمع صائب
 گهر کند صدف پاک، ابر نیسان را
 ۶۵۵ سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
 از برای دل ما قحط پریشانی نیست
 سادگی بین که همان فکر اقامت داریم
 گرچه گوی سر ما در خم نه چوگان است

شده‌ست سِفله‌نواز آنچنان فلک که پدر
 امید بیش به فرزند نِتاخلف دارد!
 شرکت روزی خسیسان را به فریاد آورد
 برسر نان‌پاره سگ دشمن بُود درویش را
 شرمنده خون‌گرمی اشکم که همه عمر
 نگذاشت مرا گُرد به مژگان بنشیند
 ۶۶۰ شرمگینان به خموشی ادبِ خصم کنند
 تیغ این طایفه در معرکه عریان نبُود
 شور محشر را صفیر نی تصور می‌کنند
 این سیه‌مستان غفلت بس که خواب آلوده‌اند!
 شد فلک در صددِ معرکه‌بازی اکنون
 کز دل کودک ما ذوق تماشا برخاست!
 شود عیار بدونیک در سفر ظاهر
 یکی ست تیر کج و راست تا بُود در کیش
 شکایتی که ز دوران کنند بی‌بصران
 شکایتی ست که تیر کج از کمان دارد
 ۶۶۵ شکست از صبح صادق فوج شب با آن گران‌سنگی
 حذرکن از صفی کز راستی با خود عَلم دارد
 شیخ شهر از گوشه‌گیری شهره آفاق شد
 بیش بُرد آن‌که در این دایره نقش کم زد
 شقایق حَقّه تریاک تا گردید دانستم
 که افیونی کند آخر خُمار می، شرابی را

شستند گرد پنبه حلاج را به خون
 زاهد همان عمارت دستار می‌کند!
 شیری که به رغبت ندهد دایه به اطفال
 خون گردد و از دیده خونسار برآید
 ۶۷۰ عشرت روی زمین می‌بود صائب ز آن من
 جای پایی گر در اقلیم رضا می‌داشتم
 شد نَفَس بدگهر ز مدارا گزنده‌تر
 ز احسان نمی‌شود سگ دیوانه آشنا
 شد مهربان سپهر به من آخر حیات
 در وقت صبح، خواب فراغت به من رسید!
 شدم از لاغری انگشت‌نما چون مه نو
 تا در این دایره چون ماه تمام کردند
 شبینم به آفتاب رسید از فتادگی
 بنگر که از کجا به کجا می‌توان شدن!
 ۶۷۵ شدم خراب ز بیم خراج از این غافل
 که گنج می‌طلبد از من خراب عوض!
 شد بناگوش سفید و ظلمت غفلت به جاست
 صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز
 شد سبز و خوشه کرد به خرمن کشید رخت
 زین بیشتر چگونه کند سعی دانه‌ای؟
 شکوه دل بوَد از چشم که در خانه، صدا
 دائم از رهگذر حلقه در می‌پیچد

شکوه با ناراستی از چرخ کج رو می‌کنم
 راستی در جوی کج از آب می‌جوییم ما
 شمع می‌لرزد به جان خویش از بی‌مایگی ۶۸
 شعلهٔ پرمایه را ز افشاندن دامن چه باک
 شُست آن روز قضا دست ز آزادی ما
 که گرفتار به آب‌و‌گل تعمیر شدیم
 شاهی که بر رعیت خود ظلم می‌کند
 مستی بود که می‌کند از ران خود کباب
 شمعی که به منت دل بیمار نسوزد
 در عالم ایجاد به جز گرمی تب نیست
 شرم‌گناه، دوزخ از اهل حیا بس است
 جُرم مرا به روی نیاری چه می‌شود؟
 شمع دل را از هواهای مخالف دور دار ۶۸۵
 وقت رفتن گر چراغی پیش پا می‌بایدت
 شیوهٔ اهل محبت نیست دل برداشتن
 در فلاخن سنگ ما قصد اقامت می‌کند
 شمع را در وقت کشتن چشم بستن رسم نیست
 حیرتی دارم که چون چشم مرا جلاد بست!
 شیطان ما نشود گندم بهشت
 ما را بس است نان جُوین دیار خویش
 شهر طاووس را آخر مگس‌ران می‌کنند
 چون خود آرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن

- ۶۹۰ شد رهنما به حق چو مرا درد بی دوا
صائب مرا به ناز طیبیان چه حاجت است
شبنم، گُل از مشاهده آفتاب چید
دولت نصیب دیده بی خواب می شود
شکسته است در اینجا هزار کشتی نوح
محیط عشق چه جای سفینه غزل است؟
شکستِ جوهر صاحب دلان نسازد کم
به پشت کسار کند تیغ را چو دم شکند
شور من حق نمک بر همه دلها دارد
نیست ممکن که فراموش کنند احبابم
- ۶۹۵ شوخی پرواز در بال و پر ما نقش بست
بس که چون طاووس محو نقش بال و پر شدیم
شاید سری از منزل مقصود بر آری
چون گرد سری در پی این قافله بگذار
شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دونیم
چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد
شرر کذب به یک چشم زدن می ریزد
تکیه بر دوستی اهل هوس نتوان کرد
صید از حرم برون چو نهد پای کشتنی ست
زنهار زیر خرقه نگه دار شیشه را!
۷۰۰ صائب چه خوب کرد از این ناکسان برید
سوداگر قلمرو سودوزیان نبود

صاحب خرمَن نگشتم تا نیفتادم زیبا
 مور من تا دست و پای داشت قحطِ دانه بود!
 صد عقده زهد خُشک به کارم فکنده بود
 ذکرش به خیر باد که تسبیح من گُست!
 صائب! کجا رویم که هر جا که می رویم
 از سر هوای حُبِّ وطن وانمی شود
 صحبت شب‌های می‌خواران ندارد بازگو
 چون ز مجلس می‌روی بیرون لب خاموش باش
 صائب! ز جای خود نبَرَد حرفِ حق مرا ۷۰۵
 از تیسیر راست روی نکتابد نشانه‌ام
 صبر کن برستم چرخ دو روزی صائب!
 نبوت قافیه‌سَنجَانِ سخن می‌آید
 صائب! آن جمعی که تحصیلِ مروت کرده‌اند
 سر اگر خواهی به خصم بی‌مروت می‌دهند
 صائب! چه کنی منع من از عاشقی و شعر
 اینها به از آن است که بیکار نشینیم!
 صید حَرَمِ نَیم، به چه جُرم ای فرشته‌خو
 آب حلال تیغ تو بر من حرام شد؟!
 صائب! ز ناز دایه بی‌مهر فارغ است ۷۱۰
 طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت
 صحبت غنیمت است به هم چون رسیده‌ایم
 تا کی اگر به هم رسد این تخته‌پاره‌ها

صائب! خمّش نشین که در این روزگار، حرف
از لب بیرون نرفته به غمّاز می‌رسد!
صائب! چه اعتبار بر اِخوان روزگار
یوسف به رِسمان برادر به چاه رفت!
صائب! از قحط سخن‌دان همه کس موزون است
کاش می‌بود در این عهد سخن‌دانی چند!
صائب! به زیر تیغ سر آمد حیات من ۷۱۵
ز آن دم که چون قلم به سخن آشنا شدم
صائب! ز پرده‌داری ناموس شد خلاص
هرکس شکست بر سر بازار شیشه را
صد پرده از حجاب فکنده‌ست روزگار
چشمی که پرده‌سوز حجابش شوم کجاست؟
صائب! سزای پنجه خونینِ تهمت است
هرکس به‌رنگ مردم عالم نمی‌شود!
صائب از سایهٔ ارباب کرم سر دزدید
کوه بر فرق ز منت نتوانست کشید
صائب! نجات نجاتش آتش را به فریاد آورد ۷۲۰
آب در روغن چو باشد می‌کند شیون چراغ
صائب از آرایش دستار خواهش درگذر
غنچهٔ این باغ بسوی بی‌وفایی می‌دهد
صاف اگر باشد هوای بی‌غبار دوستی
حال دل را می‌توان دریافت از سیمای هم

صائب! نشان به عالم خویشم نمی دهد
چندان که می کنم ز کسان جست و جوی خویش
صائب! ببند لب ز بدو نیکی مردمان
در دفتر جهان سخن ناشنیده باش
صائب! ز خانقه به خرابات روی کن ۷۲۵
کآنجا شکسته ای که بسود، بوریا بود
صائب! لباس برق نگردد حجاب ابر
تا چند زیر خرقه توان داشت شیشه را؟
صبر بر زخم زبان کردن و خاموش بودن
در ره کعبه دل خار مگیلان باشد
صحبت دختر رز طرفه خُماری دارد
هیچ کس نیست که از توبه پشیمان نشود
صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست
صائب! این با که توان گفت که با چندین درد ۷۳۰
خبر ما یکی از اهل مروّت نگرفت!
صدف به صحبت گوهر عبث دلی بسته ست
سخن بزرگ چو شد، در دهان نمی ماند
صائب! آنها که گزیدند ز غم ها غم عشق
دست بر سینه غم های پراکنده زدند
صائب! این پنبه آسودگی از گوش برآر
اگر از ماهوس ناله شنیدن داری

صائب! محیط عشق که عالم خرابِ اوست
 در هیچ عهد این همه طوفان نداشته‌ست!
 ۷۳۵ صائب سخن از مهر همان به که نگوید
 هر کس که به دل‌ها اثر از کینه گذارد
 صاف شو صاف که تا می نشود صاف از دُرد
 نیست ممکن به لب یار رساند خود را
 صد وعدهٔ امید به دل داده‌ام دروغ
 چون من مباد هیچ کسی شرمسار خویش!
 صبح روز قیامت چه سرخ‌رو باشند
 کسان که رو به قدم‌های لاله‌گون شستند
 صد جفا می‌بینم و بر خود گوارا می‌کنم
 بر نمی‌آیم چه سازم با وفای خویشتن
 ۷۴۰ صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک
 یک روز اگر چرخ کشد در دِسر ما
 صائب! به ذوق زمزمهٔ ما کجا رسد
 گوش‌ی که از شنیدن افسانه پُر شده‌ست؟
 صائب شکایت از ستم یار چون کند
 هر جا که عشق هست جفا و وفا یکی‌ست
 صائب! کجا رسد به هما استخوان ما
 ما را چنین که آتش اندیشه می‌خورد؟!
 طفل باز یگوش، آرام از معلم می‌بَرَد
 تلخ دارد زندگی بر ما دل خود کام ما

۷۴۵ طریق عقل را بر عشق رجحان می دهد زاهد

عصایی بهتر از صد شمع کافوری ست اعمی را
طاعت زهاد را می بود اگر کیفیتی
مُهر می زد بر دهن خمیازه محراب را
طفل اشکم نیست جز گرد یتیمی دایه ام
کی ز آغوش و ز دامن یاد می آید مرا!
طالب حق را چو تیری از کمان بیرون رود
هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت
طفلی ست راه خانه خود کرده است گم
هر ناقصی که در صد عیب جُستن است

۷۵۰ طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست

پرده بیگانگی اینجا به جز سجاده نیست
طی شد آن عهد که دل شکوه دوران می کرد
این جراحی ز بیرون دادن خوناب گذشت
طفل را هر سر انگشت بُود پستانی
روزی بی خبران دست و دهان می باشد
طلب همت از این شهر نشینان مطلب
این نسیمی است که از جانب طی می آید
طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردن است
چشم عبرت بین اگر باشد تماشا هم خوش است

۷۵۵ طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد

هر نواگوشی و هر گوش نوایی دارد

طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان
 گر نماز از ما نمی آید وضویی می کنیم
 طفل بهانه جو جگر دایه می خورد
 بیچاره آن کسی که شود چاره جوی دل
 طوق منت بر ندارد گردن آزادگان
 ترک احسان از بزرگان است احسان دگر
 طلب دل مکن از زلف که سر می بازد
 دزد را هر که شب تار به دنبال رود
 ۷۶۰ طوطی از شیرین زبانی محرم آینه شد
 در دل آهن سخندان جای خود وا می کند
 طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
 دریا به ته رسید و سحابی ندید کس
 طومار ناامیدی ما ناگشودنی ست
 پیچیده ایسم در گره اشک، آه را
 طوفان نوح را به نظر در نیاورد
 شور محبتی که در آب و گل من است
 طفلی و سنگ و گهر در نظرت یکسان است
 تو چه دانی که در این خاک چها ریخته است؟!
 ۷۶۵ طایری را که به دام تو گرفتار شود
 دانه در حوصله اش گوهر شهوار شود
 طالب خلق اگر گوشه عزلت گیرد
 همچو دامی ست که در خاک نهان می گردد!

طفل بازیگوش و بی پروا و خام و سرکشی
 زآن بنه دست گوشمال روزگارت داده اند
 طعنه بی حاصلی ای سرو بر قمری مزین
 برگ سبزی ارمغان مردم موزون بس است
 طفل را از میوه نارس نمی باشد شکیب
 هست دائم کام خلاق از آرزوی خام تلخ
 ۷۷۰ طوطی از خاموشی آینه می آید به حرف
 مهر خاموشی به لب زن تا به دل گویا شوی
 طرّه موج نو آموز کشاکش نیستم
 عمرها از ارّه پشت نهنگم شانه بود
 طوطی از همواری آینه می آید به حرف
 ای که می خواهی سخن از ما به همواری بکوش
 طوفان چه دست و پای زند در دل تنور
 بیرون ز خویشان دوسه جولانم آرزوست
 طوطی از آینه می گویند می آید به حرف
 چون مرا در پیش رویش زهره گفتار نیست؟
 ۷۷۵ عالم از جای به تعظیم کلامش خیزد
 هرکه چون صبح برآرد به صداقت دم را
 عزیزِ قدردانی نیست در مصر سخن سنجی
 ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ما
 عافیت می طلبی پای حُم از دست مده
 که بلاها همه در زیر سر هوشیاری ست

عرق سعی به جای دگران می‌ریزد
 حاصل خواجه ز بار خود حمّال یکی ست
 عدم زُرب جوار وجود زندان است
 وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست؟
 ۷۸۰ عذر زندانی بی جرم چه خواهد گفتن
 چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد؟
 عاقبت زد بر زمین آن‌که از روی نیاز
 سال‌ها بر روی دستش چون دعا می‌داشتم!
 عزیزی خواری و خواری عزیزی بار می‌آورد
 در آغوش پدر از چاه و زندان بیش می‌ترسم
 عمر در بیهوده‌گردی گذرانندیم چو موج
 از گهر صلح به خار و خس دریا کردیم!
 عجب‌تر از تو ندارد جهان تماشاگاه
 چرا به چشم تعجب به خود نظر نکنی؟
 ۷۸۵ عمر چون قافلهٔ ریگ روان در گذر است
 تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری
 عمر با صدساله الفت بی‌وفایی کرد و رفت
 از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی؟
 عذر خواه معصیت اشک پشیمانی بس است
 نامهٔ خود را به دست ابر رحمت داده‌ام
 عقده‌ای هرگز نکردم باز از کار کسی
 در چمن بیکار چون دست حنا افتاده‌ام

عنان به دست فرومایگان مده زنهار
 که در مصالح خود خرج می کنند تو را
 ۷۹۰ عمر در ماتم احیاب به افسوس میر
 شکر کن شکر کزین خواب پریشان جستند
 عقده دل بستگی را اندک اندک بازکن
 ورنه مرگ این رشته را یک باره غافل می کشد
 عاقلان را گوش بر آواز طبل رحلت است
 هر تپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
 عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان
 سکندر گرد عالم بهر یک دم آب می گردد
 عالمی از راست گویی دشمن ما گشته اند
 ما چه می گیریم چون آینه لوح پاک را؟
 ۷۹۵ عزیز کرده مهر و محبت صائب
 شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا!
 عالم از افسردگان یک چشم خواب آلوده است
 کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را؟
 عشقم چنان ریود که دنیا و آخرت
 افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا
 عجب که گریه ما در دلش اثر نکند
 که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است!
 عالم حریف دشمنی ما نمی شود
 ما را اگر به بی کسی خود رها کنند

۸۰۰

عندلیبی که به هر غنچه دلش می لرزد

ببهر آن است که در صحن گلستان نبود

علم عشق از سینه می آید به طرف سینه‌ها

بی معلم طفل این مکتب سخور می شود

عشق را گر اختیاری هست در واقع چرا

چون زلیخا بد کند یوسف به زندان می شود؟

عشرت روی زمین بی سروپایان دارند

دخل بی خرج اگر هست گدایان دارند!

عارفانی که در این رشته سری یافته‌اند

بی خبر گذشته ز خود تا خبری یافته‌اند

۸۰۵

علم رسمی ورق سینه سپر ساختن است

عارفان کودک خود را به دبستان ندهند

عمری ست گرچه دور ز میخانه مانده‌ام

گردد ز بوی می سر پیمان‌ام هنوز!

عندلیبی را که از گل با خیال گل خوش است

هیچ باغ دلگشایی نیست چون گنج قفس

عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده‌ست

حیف صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

عجب که راه به دیر مغان توانم بُرد

مرا که نیست به جز سُبْحه هیچ دستاویز

عالم تمام یک گل بی خار می شود

۸۱۰

دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

عذر می خوردن ما روز جزا خواهد خواست
چشم مستی که به آن توبه شکن بخشیدند
عقل کامل می شود از گرم و سرد روزگار
آب و آتش می کند صاحب بُرش شمشیر را
عاقلان را در زمینِ دانه سوز روزگار
بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است

عالم دیگر به دست آور که در زیر فلک
گر هزاران روز می مانی همین روز و شب است
عارفان را رخنه دل قبله حاجت رواست

۸۱۵

کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت
عشق عالم سوز را با کفر و با ایمان کار نیست
گردن ما در کمند سُبْحه و زُنار نیست
عذر گناه بی ادبان جرم دیگر است

زخم درون به بخیه فراهم نمی شود
عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم
در رکاب سیل خار و خس به دریا می رود
عشق یکسان ناز درویش و توانگر می کشد

این ترازو سنگ و گوهر را برابر می کشد

۸۲۰

عجز و فتادگی ست سرانجام سرکشی
چون شعله شد ضعیف به خس التجا کند
غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم

چنان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را!

غریب گشت چنان فکرهاى ما صائب
 که نیست چشم به تحسین هیچ کس ما را
 غیرتى کن چو گهر جیب صدف را کن چاک
 مى خورى سیلى در این دریای بی لنگر چرا؟
 غبار قافله عمر چون نمایان نیست
 دواسبه رفتن لیل و نهار را دریاب!
 ۸۲۵ غنچه تصویر مى لرزد به رنگ و بوی خویش
 در ریاض آفرینش یک دل آسوده نیست
 غبار خاطر از این بیشتر نمى باشد
 که از خرابه من سیل با وقار گذشت
 غافل مشو ز پاس دل بی قرار ما
 کاین مرغ پر شکسته قفس ها شکسته است
 غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را
 در خواب نیز قافله ما روانه است
 غبار دامن صحرای خاک ساری شو
 که تاج رفعت از این رهگذر توانی یافت
 ۸۳۰ غم نفهمیده ست هر کس ساده لوح افتاده است
 هر که این آینه دارد در بغل اسکندر است
 غیرت اگر قرار به عاجزکشی دهد
 دامن گل ز پنجه خس مى توان گرفت
 غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست
 کاین شمع در کمین نسیم بهانه است

غم ندارد راه در دارالامان خامشی
 غنچه تصویر فارغ از غم پژمردن است
 غافل کند از کوتاهی عمر شکایت
 شب در نظر مردم بیدار بلند است
 ۸۳۵ غم مرا دگران بیش می خورند از من
 همیشه روزی من رزق دیگران باشد!
 غم روزی مخور صائب اگر از سیرچشمانی
 که نعمت در رکاب چشم‌های سیر می آید
 غریب روی زمین گشتم از غریب خیالی
 که هیچ کس به وطن همچو من غریب نگردد
 غبار خط به زبان شکسته می گوید
 که فیض صبح بناگوش یار می گذرد
 غنچه تصویر از مستی گریبان پاره کرد
 تا دل افسرده ما را که در جوش آورد!
 ۸۴۰ غیر دریا سیل در هرجا بُود زندان اوست
 عاشق شوریده در دنیا نمی گیرد قرار
 غافل به ماندگان نظر از رفتگان کنند
 گر صدهزار خلق رود پیش از او به خاک
 غیراز دهان تنگ سخن آفرین تو
 در نقطه کس ندید نهان یک کتاب حرف!
 عاقلان زان‌دیشه روزی دل خود می خورند
 برگ عیش کوچه گردان می شود حاصل ز سنگ!

غافل که فزون می شود آب گهر من
 اِخوان سیه دل که فکندند به چاهم
 ۸۴۵ غم بسی حاصلی خویش نخوردی یکبار
 چند در فکر زمین و غم حاصل باشی؟
 غوطه در سرچشمه خورشید عالم تاب زد
 شبنم ما خرج دامان گل و نسرين نشد
 غربت نپسندید که افتید به زندان
 بیرون ز وطن پا نگذارید که چاه است
 غافل از مور مشوگر چه سلیمان باشی
 که ز هر ذره به درگاه خدا راه بُوَد
 غفلت دل نَفَس را صائب کند مطلق عنان
 دزد را جرئت ز خواب پاسبان پیدا شود
 ۸۵۰ غم دنیا نه حریفی ست که مغلوب شود
 مَرَد از این معرکه نامرد بُرون می آید!
 غفلت نگر که پشت به محراب کرده ایم
 در کشوری که قبله نما موج می زند!
 غنچه خُسبان که به ظاهر گره کار خودند
 از برای دگران عقده گشا می باشند
 فغان که کاسه زرین بی نیازی را
 گرسنه چشمی ما کاسه گدایی کرد!
 فریب گریه زاهد مخور ز ساده دلی
 که دام در دل دانه ست سُبحه داران را

۸۵۵ فلک با تنگ چشمان گوشه چشم دگر دارد

که چون فرزند کور آید شود چشم گدا روشن
فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم
که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم!
فروغ آینه جام جم بگیرد زود
ز گرد کینه اگر سینه تو گردد پاک
فغان که زاهد بی مغفرت نمی داند
که کار هیزم ترمی کند عبادت خشک!
فردا به روی مصحف دل خود چون نگه کنیم
شیرازه اش به رشته ز تار بسته ایم

۸۶۰ فلک بیهوده صائب، سعی در اخفای من دارد

من آن شمعم که نتوان داشت پنهان زیر سرپوشم
فکر آزادی گرفتاری به دام تازه ای ست
ما که خود را در قفس بی بال و بی پر ساختم
فریاد من از سوختگی هاست چو آتش
چون باده ز خامی نبود جوش و خروشم
فرصت نمی دهد که بشویم به دیده خواب
از بس که تند می گذرد جویبار عمر!
فغان که تشنه لبان سخن نمی دانند
که کار تیغ دودم می کند لب خاموش
۸۶۵ فریب فضل از عمامه زاهد مخور صائب
که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می پیچد

فریب عقل خوردم، دامن مستی رها کردم
 ندانستم که اینجا محتسب هشیار می‌گیرد!
 فردا ز پشت دست ندامت خورند رزق
 جمعی که پیش پای خلق دهن باز کرده‌اند
 فارغ از همراه گردد هرکه خود را جمع ساخت
 مردم آشفته با همراه تنها می‌روند!
 فریاد از آن نرگس مستانه که هرگاه
 رفتم که خبر یابم از او بی‌خبرم کرد!
 فکر دنیا هرکه را سر تا گریبان غوطه داد ۸۷۰
 روز باشد در ضمیر خاک چون قارون رَوَد
 فضای تنگ گردون بست راه گفت‌وگوی من
 خوشا طوطی که از آینه میدان سخن دارد!
 فارغند از غم دستار و سرانجام لباس
 چه حضور است که خورشیدقبایان دارند!
 فغان که دیده رهبرشناس نیست تو را
 وگسرنه ذره خورشید رهنمون باشد
 فروغ عقل شود محو چون ستاره صبح
 چو آفتاب قدح پای در رکاب کند
 فریب کعبه‌جویان، پرده چشم خداین شد ۸۷۵
 دل بت را ز نادانی شکستم تا چه پیش آید
 فغان که شبم بی‌آبرو در این گلشن
 میانه گل و بلبل حجاب می‌گردد!

فردای بازخواست چه آسوده خاطرند
 امروز کسان که ز سامان گذشته‌اند
 فارغ از بیش‌و کم بحر بؤد آب گهر
 خشکی دهر به ارباب قناعت چه کند؟
 فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد
 عشق غیور ننگ ز شرکت نمی‌کشد
 ۸۸۰ فرغ بال ز مرغان این چمن مَطْلَب
 اگر همای بود درد استخوان دارد
 فردا چو غم زیاده ز امروز می‌رسد
 امروز خوردن غم فردا چه حاجت است؟
 فروغ گوهر بپوش گرفته‌است غبار
 تمیز مردم این روز در گوش است!
 فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن
 که از آغاز هر کار آخر آن کار می‌بینم
 فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
 عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است
 ۸۸۵ فتح ما آزادمردان در شکست خود بؤد
 گو دل خود جمع دارد دشمن نامرد ما
 فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد
 کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را
 فقر سیاه‌رو محک بخل و همّت است
 محتاج، از کریم شناسد لثیم را

قطره‌ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا
 بس که امید ترقی در تنزل داشتم
 قرب از خلق مجوید که چون موج سراب
 بیشتر اهل جهان دورنما می‌باشند
 ۸۹۰ قدر عزلت را چه می‌دانند صحبت دوستان
 گنج می‌داند حضور گوشه‌ویرانه چیست
 قالبی نیست سخن‌سنجی ما چون طوطی
 بلبل ما ز دل بیضه غزل‌خوان برخاست
 قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست
 خار این وادی مکرر برق را دامن گرفت
 قد چو خم شد زود می‌آید به سر دورانِ عمر
 وسعت میدان چه با این اسب چوگانی کند
 قناعت کن که رزق آفتاب از سفره‌گردون
 همان قرض است اگر صد قرن برگردد جهان گردد
 ۸۹۵ قامت خم برنیارد از خسیسی نفس را
 بیش آویزد به دامن‌ها چو گردد خار کج
 قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است
 صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد؟
 قانع به شکار خس و خارند ز گوهر
 چون موج گروهی که طلبکار کنارند
 قطره اشک مروّت نیست در چشم سحاب
 دانه امید ما از خاک چون سر برگند؟

قصه خنجر و شمشیر مگویید به ما
 که در اینجا سخن از تیغ زبان می‌گذرد
 ۹۰۰ قدم برون منه از خود که تیر کج رفتار
 همان به است که در خانه کمان باشد
 قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن
 از کنار ابر تا دریا تنزل بآیدش
 قفس به دوش سفر کردمی در این گلشن
 اگر ز درد طلب خارخار داشت می
 قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست
 حال این دُر یتیم از مشت خاک ما می‌رس
 قطره اشکیم با آوارگی هم‌کاروان
 در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما
 ۹۰۵ قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه‌ایست
 هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
 قفس شیر نگشته‌ست نیستان هرگز
 عشق آن نیست که برهم نزنند عالم را
 قدم بیرون منه از حلقه صاحب‌دلان صائب
 نگین را اعتباری بهتر از خاتم نمی‌باشد
 قفل دل را نیست مفتاحی به غیر از دست سعی
 سنگ زن بر سینه تا این در به رویت وا شود
 قطره‌هایی کز سرانجام فسردن آگهند
 از صدف خود را در آغوش سحاب افکنده‌اند

- ۹۱۰ قبله من، عکس در شهر حیا نامحرم است
خلوت آینه را هم جلوه‌گاه خود مکن
قمار عشق ندارد ندامت از دنیا
بباز هر دوجهان را در این قمار و برو
قسم به عشق که از فیض پاکدامنی است
که خلوت همه خوبان کنار آینه است
قدم سعی تو در دامن تن پیچیده‌ست
ورنه افلاک تو را اطلس پانداز است
قلزم از روی گهر گرد یتیمی نبرد
یوسف مصر به صد قافله تنها باشد
۹۱۵ قاصد تسلی دل عاشق نمی‌دهد
شوق حرم به قبله‌نما کم نمی‌شود
صیقلی کن سینه خود را ز موج اشک و آه
دفتر آینه را در پیش اسکندر مکن
قطره‌ای هم در سواد دیده‌اش می‌بود کاش
آن قدر آبی که در تیغ است جلاد مرا
قسمت به طلب نیست که با هم‌ری خضر
در خاک سکندر هوس آب بقا بُرد
قضا چو دست برآورد ناله بی‌اثر است
بجست ز آتش سوزان سپند از فریاد
۹۲۰ کنم زیروزبر صد دام را تا دانه‌ای یابم
چه جمعیت از این رزق پریشان می‌شود پیدا؟

کمال مردی و مردانگی ست خودشکنی
 بپوس دست کسی را که این صنم شکنند
 کار با عمامه و قطر شکم افتاده است
 خُم در این محفل بزرگی ها به افلاطون کند!
 کوری فرزند روشن می کند چشم گدا
 ناز دونان را سپهر سِفله پرور می کشد!
 کدام سردنفس در میان این جمع است
 که مُهر از لب خاموش بر نمی خیزد؟
 کسی را می رسد لاف زبردستی در این میدان ۹۲۵
 که از دشمن نخواهد وقت فرصت کینه خود را
 کور را از رهبر بسینا بریدن مشکل است
 بی سبب از عیب بین خویش رنجیدن چرا؟
 کشتی ما گرچه از موج خطر صد پاره شد
 تخته هر پاره اش بر فرق طوفانی شکست
 اکنون که آب شد صدف من ز تشنگی
 ابر بهار آب گهر می دهد مرا!
 کاش یک بار به سرمزل ما می آمد
 آن که بر تربت ما ریخت گل و ریحان را!
 کوه غم است در نظرش سایه کریم ۹۳۰
 آزاده ای که منت احسان نمی کشد
 کنند از خاکساران اغنیا در یوزه همت
 که ساغره های زرین چشم بر دست سبو دارد

کنم درست کدامین شکسته خود را
 مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد!
 گُند سازد تیغ، دشمن را سپر انداختن
 بحر در شورش بُوَد تا غرقه دست و پا زند
 کرد تنهایی به من این خاکدان را دلنشین
 می شدم آواره گر هم خانه ای می داشتم
 کسی به خاک چو من گوهری نیندازد ۹۳۵
 بیهو از گره روزگار وا شده ام
 کسی تا چند پنهان چون زره زیر قبا دارد
 ز بیم تیرباران حسودان جوهر خود را!
 کجی و راستی خلق را محک سفر است
 که حال تیر جدا از کمان شود پیدا
 کسوری آلوده دامانان و سواس صلاح
 دختر رز را به چشم پاک می بینم ما
 که دگر زاهل کرم رحم به محتاج کند
 ابر با دیده خُشک از لب عمان برخاست!
 کناره گیر ز مردم که بی دماغان را ۹۴۰
 شکنجه ای بتر از پاس آشنایی نیست
 کار خوشی ست شغل محبت ولی چه سود
 کز حُسن کار دست و دل از کار می رود
 کی به مُردن آسمان از خاک مالم بگذرد
 بامال از پرواز ماند چون پَر تیرم کند

کار موقوف به وقت است که چون وقت رسید
 خوابی از بند رهانید مه کنعان را
 کشیده است مرا عشق زیر بار غمی
 که از تحمل آن کسوه بر کمر چسبید
 گشتن دل به خرابیات مرا راه نماست ۹۴۵
 خانه کعبه اگر قبله‌نمایی دارد
 کم بلایی نیست صائب پرسش ارباب رسم
 چشم زخم عید ما دائم «مبارک باد» بود!
 کمترین بازی در این میدان بود سر باختن
 در کف طفلان چو چوگان است اینجا دارها
 کند موج سراب دشت پیمان را عنان‌داری
 هوسناکی که می‌پیچد به کف دامان دنیا را
 کاسه اهل کرم خالی نمی‌گردد ز جود
 ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد!
 کفر پوشیده‌ست در ایمان اگر کاوش کنی ۹۵۰
 از میان شبحه هم زئار پیدا می‌شود!
 کیفیت چو باد، انگور شد زیاد
 چندان که زد به فرق، حوادث لگد مرا
 گوشه‌گیران زود در دل‌ها تصرف می‌کنند
 زودتر دل می‌برد خالی که در گنج لب است
 گوهر شهوار، مُزد لب به جا واکردن است
 این نصیحت را به خاطر از صدف داریم ما

گرانی می‌کند بر تن چو سر بی جوش می‌گردد
 سبد چون خالی از می‌گشت بارِ دوش می‌گردد
 ۹۵۵ گر اظهار پشیمانی کند گردون مشو ایمن
 که بدعهد از پشیمانی، پشیمان زود می‌گردد
 گر می‌زنم به هم کف افسوس دور نیست
 بسال‌ویری نماند که بر یک‌دگر زخم
 گر سخن کیفیتی دارد سرایت می‌کند
 هیچ عیبی اهل معنی را تبر از لاف نیست
 گفتم از پیروی شود بند علایق سست‌تر
 قامت خم، حلقه‌ای افزود بر زنجیر من
 مرغان نغمه‌سنج جلای وطن کنند
 جز بیضه شکسته در این آشیان نماند
 ۹۶۰ مرا از روز قیامت غمی که هست این است
 که روی مردم دنیا دوباره باید دید!
 مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن
 عرش علم و موشکافی‌ها به عرض ریش نیست
 ما چون حباب منت رهبر نمی‌کشیم
 صد بار چشم‌پسته ز دریا گذشته‌ایم
 می‌دهد قطره و سیلاب عوض می‌گیرد
 شهرت بحر به همت غلط مشهور است
 مگیر از دهن خالق حرف را زنه‌ار
 به آسیا چو شدی، پاس دار نوبت را

مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ

که خمیازه خمیازه می آورد!

ما از این هستی ده روزه به جان آمده ایم

وای بر خضر که زندانی عمر ابد است!

مزن دست تأسف برهم از مرگ سیه کاران

که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمی گیرد

معیار دوستان دغل روز حاجت است

قرضی برای تجربه از دوستان طلب

می بایدش هزار قلدح خون به سرکشد

تا در مذاق خلق گوارا شود کسی

ما آبروی خویش به گوهر نمی دهیم

بخل به جا به همت حاتم برابر است

می کند نان بخیل آینه دل را سیاه

وای بر آن کس که بر خوان فلک مهمان شود!

ماتمکده خاک سزاوار وطن نیست

چو سیل از این دشت به شیون بگریزد!

مرا چو سبجه گره آن زمان به کار افتاد

که کار من ز توکل به استخاره کشید

نیست اوج اعتبار بی کمالان را ثبات

کوزه خالی فتد زود از کنار بامها

نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری

پوشش امید چه دارید ز عریانی چند!

ندارد هیچکس چون ابر آیین جوان مردی

که گوهر می فشاند وز خجالت آب می گردد!

ندارد گردش ما و تو باهم نسبت ای حاجی

تو گرد خانه و من گرد صاحب خانه می گردم

نیست با دیر و حرم دیده حقین را کار

کور در جُستن در دست به دیوار کشد

ناله مظلوم در آهن سرایت می کند

زین سبب در خانه زنجیر دائم شیون است

نفس، دل را غوطه در رنگ قساوت می دهد ۹۸۰

چو گدایی کز طمع فرزند خود را کور کرد

نیست درمان مردم کج بحث را جز خامشی

ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت

هر طفل نی سوار کند تازبانه اش

نیست گوش شنوا گنمشدگان را ورنه

تا به منزل همه جا بانگِ درآ می آید

نقطه و دایره و قطره دریاست یکی

خودپرستان جهان ما و منی ساخته اند!

نیست آسان بحر را در کوزه پنهان داشتن ۹۸۵

عارفان را دل ز اسرار الهی می تپد

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزی است

خلق عالم همه گویند که جوهر دارد!

هرکه را از حلقه زهاد دیدم ساده‌تر
 دام چون تسبیح پنهان در میانه دانه داشت!
 هرکه با خود دو گره از رگ گردن دارد
 می‌برد پیش دو صد دعوی بی‌معنا را!
 هم از کودک مزاجی‌های حرص است
 که در صدسالگی دندان برآید!
 ۹۹۰ هرکه می‌خواهد که از سنجیده‌گفتاران شود
 بر زبان، بندگرانی از تأمل بایدش
 همه مسافر و این بس عجب که قافله‌ای
 بر آن که زود به منزل رسیده می‌گریند!
 هوشمندی که به هنگامه مستان افتاد
 مصلحت نیست که هشیار نماید خود را
 هرکه را بر خاک بنشانی به خاکت می‌کشند
 شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه زد
 هرکه پاکج می‌گذارد ما دل خود می‌خوریم
 شیشه ناموس عالم را در بغل داریم ما
 ۹۹۵ هرچند رهایی ز قفس قسمت ما نیست
 آن نیست که برهم نزنم بال‌وپری چند
 همای فقر به هرکس نمی‌کند اقبال
 وگر نه نیست سری بی‌هوای درویشی
 هرکه بردارد مرا از خاک اندازد به خاک
 میوه خامم به سنگ از شاخسار افتاده‌ام

هرچند در این بادیه خضر است دلیلت
دامان دل ای رهرو آگاه نگه دار
هیچ میزانی در این بازار چون انصاف نیست
گوهر خود را نمی‌سنجی در این میزان چرا؟
۱۰۰۰ هر مشکلی که هست گرفتم گشود عقل
ره در حقیقت دل انسان که می‌برد؟
هرکه از نرم‌زبانی نشود نرم دلش
سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود

تعلیقاتِ تک‌بیتی‌ها*

*. تعلیقاتِ تک‌بیتی‌ها بر اساس شمارهٔ مسلسل ابیات (۱ تا ۱۰۰۱) تنظیم شده‌است، فی‌المثل شمارهٔ «۱» یعنی نخستین بیت از ۱۰۰۱ و بیت شمارهٔ «۱۶» یعنی شانزدهمین بیت از مجموعهٔ ۱۰۰۱ بیت.

۱) آتش به زر فروختن: در قدیم که گوگرد را نمی‌شناختند و در نتیجه کبریت نبود، همسایگان به هم به‌طور رایگان آتش می‌دادند.
۳) تازیانه از رگِ گردن داشتن: بحث کردن در حالی که رگ‌های گردن از شدت خشم متورم شود. سعدی گوید:

دلایل قوی باید و معنوی نه رگ‌های گردن به حجت قوی

۱۲) اسکندر: اسکندر مقدونی، در سال ۳۳۶ پیش از میلاد مسیح به جای پدر به تخت سلطنت نشست و به ایران لشکرکشی کرد. دارا شهریار ایران را شکست داد و دختر او را به‌زنی گرفت و تخت جمشید و کتابخانه آن را به‌آتش کشید و سپس هند را تصرف کرد و با پیرمردی برخورد کرد که از آب حیات در ظلمت (تاریکی) سخن می‌گفت. اسکندر به دنبال آب حیات رفت و به آن دست نیافت و در ۳۲ سالگی درگذشت. شهر اسکندریه را بنا کرد و در سردر آن آینه‌ای برای راهنمایی کشتی‌ها در شب نصب کرد که در آن زمان از عجایب بود و به آینه اسکندر معروف شد و بعدها جنبه افسانه‌ای و عرفانی به خود گرفت.^۱

۱. در تهیه و تدوین این توضیحات، به‌ویژه در مورد اشخاص و داستان‌های مربوط به آنان در اساطیر، از کتاب کلک خیال‌انگیز یا فرهنگ جامع دیوان حافظ، تألیف استاد محقق ارجمند، دکتر پرویز اهور، استفاده کامل به‌عمل آمده‌است.

۱۳) یوسف: داستان یوسف که یکی از زیباترین داستان‌های مذهبی است، بنابه روایت کتاب مقدس چنین است: یعقوب پدر یوسف دوازده فرزند داشت که یوسف را بیش از برادران او دوست می‌داشت. این امر باعث حسادت برادران او شد؛ به‌ویژه وقتی خواب دید که ماه و ستارگان از آسمان فرود آمدند و او را سجده کردند. این خواب بر رشک برادران افزود و تصمیم گرفتند او را بکشند. او را به صحرا بردند، ولی برادر بزرگ‌تر آنان با کشتن یوسف مخالفت کرد. نخست او را به چاهی انداختند و بعد وی را به کمترین بها به کاروانی که به مصر می‌رفت، فروختند. پیراهن او را به خون گوسفندی آغشتند و نزد پدرشان بردند و چنین وانمود کردند که یوسف را حیوانی وحشی دریده‌است.

در مصر یکی از کارگزاران فرعون او را خرید و به خانه خود بُرد. چون یوسف امین بود، همه دارایی خود را به او سپرد. یوسف که جوانی بسیار زیبا بود، زن آن کارگزار عاشق او شد و می‌خواست با او هم‌بستر شود و یوسف خودداری می‌کرد. سرانجام زن آن کارگزار فرعون نزد شوهر خود به یوسف تهمت زد که می‌خواسته‌است با او هم‌بستر شود. شوهر آن زن خشمگین شد و یوسف را به زندان فرستاد. در زندان خواب دو تن از خدمت‌گزاران فرعون را تعبیر کرد. پس از مدتی فرعون خوابی دید که مُعَبَّران از تعبیر آن عاجز ماندند. یکی از آن خدمت‌گزاران که زنده بود، به فرعون گفت: کسی را می‌شناسم که می‌تواند خواب‌ها را تعبیر کند. یوسف از زندان بیرون آمد و خواب‌های فرعون را تعبیر کرد و به او گفت: بعد از هفت سال فراوانی در مصر هفت سال قحطی می‌شود. فرعون تهیه و تدارک مواد غذایی برای سال‌های قحطی در مصر را به او واگذار کرد و در واقع یوسف بعد از فرعون شخص اول آن سرزمین شد.

۱۶) ذرا (ذرای): زنگ بزرگ را گویند که برگردن چهارپایان می‌بندند. ضمناً ذرا یا

درآ به معنی «داخل شو» نیز هست و این حالت را «ایهام» گویند.

۲۱) کنعان: کنعان نام قدیم سرزمین فلسطین، جایی است که ابراهیم، اسحاق و یعقوب پدر یوسف در آن زندگی می‌کردند. یوسف هرگز به کنعان بازنگشت. بلکه بعد از آن که در کنعان قحطی شد و برادران یوسف برای تهیه مواد غذایی به مصر آمدند و یوسف آنها را شناخت، دستور داد تا بروند پدر و همه افراد خانواده خود را که گویند تعداد آنها به هفتاد تن می‌رسید، به مصر بیاورند. آنها و نسل‌های ایشان به مدت دو بیست سال در مصر ماندند. بعد از یوسف به دست مصریان به صورت برده درآمدند. تا این که موسی به پیغمبری مبعوث شد و قوم بنی اسرائیل را از مصر بیرون آورد. خداوند به این قوم، قول سرزمین کنعان را داده بود و بعد از مرگ فرعون به آن سرزمین بازگشتند.

۲۳) موزون: این کلمه معانی زیادی دارد از جمله وزن شده، متناسب و در شعر مفهوم دارای وزن و متناسب را می‌دهد. بنابراین این کلمه ایهام دارد.

۲۴) کلاه یا کله کج نهادن: ناز و تکبر داشتن و به خود بالیدن

۲۷) شیر خام: مقصود شیری است که بچه مستقیماً از پستان مادر می‌خورد و جوشانده نمی‌شود.

۲۹) دامان تر: هم به معنای کسی است که دامن او به وسیله آب تر شده باشد و هم به مفهوم کسی است که دامن او به گناهی آلوده گردد.

۳۷) خضر: خضر را پیغمبری دانسته‌اند که با همراهی اسکندر به جستجوی آب حیات رفتند و خضر به آن دست یافت و به عمر جاوید رسید ولی اسکندر نتوانست به آن دسترسی یابد.

خضر را گذشته از این که بهترین راهنما می‌دانند چون توانست به آب حیات دست یابد. او را «مبارک‌پی» یعنی خوش قدم نیز نامیده‌اند و گویند خضر یا

خُضْر به معنی سبزی و خرمی است و هر جا که پاگذارد سبز و خرم می شود. در قرآن از دانشمندی صحبت شده است که از موسی داناتر است و اسرار را می داند. بعضی گفته اند که او همان خضر است و برخی دیگر می گویند که خضر لقب است و نام او الیاس پیغمبر است که وظیفه راهنمایی گم شدگان در خشکی را دارد.

(۴۳) آنچه بر دوش آدمی است: مقصود مسئولیت انسان است و حافظ گوید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال به نام من دیوانه زدند!

(۴۷) ابلیس: ابلیس در لغت به معنای دروغ گو و تهمت زن است. به همین جهت می گویند «شیطان ابلیس» زیرا به خدا نسبت دروغ داده است با آن که خدا به آدم و حوا گفته بود که از میوه درخت منع شده مخورید و اگر بخورید هرآینه خواهید مرد، شیطان به قالب مار می رود و به حوا می گوید: اگر از میوه این درخت بخورید، البته نخواهید مُرد و مانند خدا دانا می شوید. حوا از آن میوه درخت منع شده خورد و به آدم هم داد و او هم از آن خورد و خدا به سبب نافرمانی، آنها را از بهشت راند و در خارج از باغ عَدَن سختی زندگی، بیماری، پیری و مرگ به سراغ آنها و فرزندانشان آمد.

(۵۵) بخیلان و آزادی: عرب گوید الانسانُ عبیدُ الاحسان. هر کس به انسان چیزی بخشد، او را زیر بار مَنّت می برد و آزادی او را می گیرد. بنابراین افراد بخیل (خسیس) به گردن افراد حق آزادی دارند، یعنی آنان را برده خود نکرده اند.

(۶۲) مرغ ناهنگام: یا خروس بی محل یعنی خروسی که بی موقع می خواند و افراد خانه را از خواب بیدار می کند که تنها چاره آن بریدن سر خروس است!

(۶۹) لب گزیدن: لب گزیدن کنایه ای از اظهار پشیمانی و گاهی به کودکی که نسنجیده سخنی به زبان می آورد می گویند: لبّت را گاز بگیری!

۷۹) رتبهٔ نظم: در این بیت منظور مقام و مرتبه شعر (بیت) است.

۸۹) منصور: منظور حسین بن منصور حلاج است که به سال ۲۴۴ هجری در بیضای فارس به دنیا آمد. جدش یک ایرانی زردشتی بود و پدرش مسلمان شد. منصور از جمله کسانی است که زندگی و مرگش در هاله‌ای از ابهام باقی مانده است. برخی گویند به علت اعتقاد به حلول یا اتحاد خالق و مخلوق و گفتن «أنا الحق»، یعنی من خدایم، به زندان افتاد، تکفیرش کردند. یک هزار ضربه شلاق به او زدند. اعضای بدنش را یکایک بریدند و بعد او را به آتش کشیدند و خاکسترش را به دجله ریختند.

برخی دیگر معتقدند که منصور حلاج با قرمطی‌ها و شیعه‌ها روابطی برقرار کرد و در صدد برانداختن حکومت عباسیان بود و به همین جهت به تعقیب او که از شهری به شهر دیگر می‌رفت پرداختند و سرانجام او را دستگیر و در یک محکمه فرمایشی محاکمه و محکوم کردند.

۱۱۰) ماه را در تشت آب دیدن: اشاره‌ای است که به نقد طریقهٔ اوحدالدین کرمانی صوفی مشهور که عشق زمینی را پایهٔ عشق آسمانی می‌دانست و در حالت وجد سینه به سینه شاهد پسران می‌مالید. شمس تبریزی در این نقد از اوحدالدین کرمانی گفته است: آنها چون در پشت کردن خود دُمُل داشته‌اند، طلعت ماه را در تشت آب می‌دیدند!

۱۲۷) خاک و مرهم: در قدیم برای جلوگیری از خونریزی و التیام و به هم آمدن زخم از خاک استفاده می‌کردند.

۱۲۸) کافور: دارویی است خوش‌بو و سفیدرنگ که بیشتر در چین و ژاپن از درختی به دست می‌آید. دو مورد مصرف کافور یکی برای خوش‌بو و ضد عفونی کردن مرده به کار می‌رود و دیگر، نیروی شهوانی را کم می‌کند. در این بیت صائب

تناسبی میان مرده‌دلان و نامرد شدن وجود دارد.

۱۳۷) قارون: قارون که به زبان عبری به آن قوزح می‌گویند، مردی از قوم بنی‌اسرائیل بود. بسیار توانگر، به طوری که نقل کرده‌اند، سیصد شتر کلید گنج‌های او را حمل می‌کردند. با این حال بسیار خسیس و لثیم بود. این ثروت بی‌کران او را مغرور کرده بود. به بی‌نوایان و ناتوانان به چشم حقارت نگاه می‌کرد و هرگز دست افتاده‌ای را نگرفت. با این‌که با موسی نسبت خانوادگی داشت، به مخالفت با او برخاست و می‌خواست میان قوم یهود تفرقه بیندازد. به موسی نسبت زنا داد و موسی هم او را نفرین کرد. خدا قارون و گنج‌هایش را به زمین فروبرد، به طوری که گویند هنوز هم در حال فرورفتن است! حافظ گوید:

گنج قارون که فرومی‌شود از قهر هنوز

خوانده‌باشی که هم از غیرت درویشان است

۱۴۹) خون‌بهای لاله: لاله گلی است بسیار ظریف و شکننده و با کوچک‌ترین باد پَر پَر می‌شود. باد صبا، که بادی است ملایم که از شرق می‌وزد، اگر لاله را پَر پَر کند، به گفته صائب نمی‌توان از آن خون‌بها گرفت، زیرا درون لاله سیاه است.

۱۷۳) حلاج: حلاج به معنی «پنبه‌زن» است و وسیله کار او کمان است. اشاره صائب به این است: ای حلاج! این پنبه را از گوش خود بیرون بیا که کمان دار کمان پنبه‌زنی نیست. در این بیت میان پنبه، کمان و حلاج تناسب زیبایی وجود دارد.

۱۸۸) خار مغیلان: مغیلان درختی است با تیغ‌های تیز و بُرنده

۲۱۱) افلاطون: به روح افلاطون و عیسی هم گفته‌اند. سعدی گوید:

همی‌میردت عیسی از لاغری تو در بندِ آنی که خر پروری

یعنی روح تو از لاغری دارد می‌میرد و تو در فکر آنی که جسم (خر) پروری!

۲۲۲) خسرو و شیرین، شیرین و فرهاد: این داستان عشقی یکی از شیرین‌ترین داستان‌های ادب فارسی است. این داستان را نخست فردوسی در شاهنامه و سپس نظامی گنجوی در مثنوی «خسرو و شیرین» از آن سخن گفته‌است.

خسرو زنی داشت به نام مریم که دختر قیصر روم بود. با این حال عاشق شیرین شد و می‌خواست بدون ازدواج از او کام دل بگیرد، ولی شیرین بسیار خوددار بود و تن به این کار نمی‌داد. شیرین نسبت به مریم حسادت می‌ورزید و سرانجام او را با زهر از پای درآورد و با خسرو ازدواج کرد.

فرهاد مهندس کاخ خسرو پرویز بود. او هم عاشق شیرین شد. پرویز که از این ماجرا باخبر گردید، او را به کندن کوه بیستون با تیشه وادار کرد و بعد به دروغ خبر مرگ شیرین را به فرهاد رساند و فرهاد هم با همان تیشه بر سر خود زد و خود را کشت.

شیرویه، پسر خسرو پرویز، عاشق شیرین شد. بعد از کشتن پدر، به او پیشنهاد ازدواج می‌کند، ولی شیرین نمی‌پذیرد و به بهانه‌ای از نزد او بیرون می‌رود و با خنجری که آن را پنهان کرده بود، خود را می‌کشد.

۲۸۷) عَنقا (سیمرغ): سیمرغ در ادبیات اوستایی به نام «سینا» وجود دارد. داستان سیمرغ یکی از داستان‌های ادبیات کهن ایرانی است. نام این مرغ افسانه‌ای برای نخستین بار در شاهنامه فردوسی آمده‌است. سیمرغ پرورش‌دهنده زال پدر رستم است که در مواقع سختی به یاری او می‌آمد.

عطار نیشابوری، که به دست مغولان به قتل رسید، داستان سیمرغ را در «منطق‌الطیر» به نظم کشیده‌است. سیمرغ در شعر عطار سمبل وحدت وجود است: صد هزار مرغ به راهنمایی هدهد که در واقع پیر طریقت است برای دیدن شاه مرغان به حرکت درمی‌آیند و عده‌ای از آنها به علل مختلف از جمله

خستگی، یأس و ناتوانی از حرکت می مانند و فقط سی مرغ به قله قاف یا محل یا آشیانه سیمرغ می رسند و هنگامی که به خود می نگرند، همه خود را در یک کالبد (قالب) می بینند و «سی مرغ» به «سیمرغ» تبدیل می شوند.

۲۹۵) صدای کاسه سر منصور: منظور همان گفتن انا الحق است.

۳۰۸) جوهر: مُعَرَّب کلمه گوهر است. جوهر به معنی اصل و خلاصه هر چیز است، آنچه قائم به ذات اشیاء باشد، یعنی مربوط به خود آنها باشد. جوهر در مقابل عَرَض است که گاهی بر اشخاص یا افراد عارض می شود.

۳۱۲) راه عقل: صوفیه عقل را برای رسیدن به حقیقت یا اسرار الهی نه تنها کافی نمی دانند، بلکه آن را «حجاب» نیز می شمرند و عشق را جایگزین آن کرده اند. صائب می گوید:

عشق مستغنی ست از تدبیر عقل حيله گوئير کی سازد عصای خود دُم رویاه را
۳۱۵) می رهد یوسف بی جرم...: اشاره به رهایی یوسف از زندان است.

۳۱۸) انگشتری سلیمان: سلیمان پسر داوود پیغمبر و پادشاه قوم یهود بود. سلیمان انگشتری داشت که بر نگین آن «اسم اعظم» خداوند نوشته شده بود. این انگشتر نه تنها به او قدرت فرمانروایی بر آدمیان، دیوان، جانوران، مرغان و باد را داده بود، بلکه به وی «حکمت» را نیز بخشیده بود.

روزی سلیمان برای طهارت انگشتر را از انگشت خود بیرون می آورد و به دست همسر خود می سپارد. در این فاصله دیو خود را به صورت سلیمان درمی آورد و انگشتر را از زن سلیمان می گیرد و به جای وی بر تخت پادشاهی می نشیند.

سلیمان از آبریزگاه بیرون می آید و انگشتر را از زن خود مطالبه می کند. زنش به او می خندد و او را ریشخند می نماید و می گوید تو دیوی! سلیمان نزد

هرکس که می‌رود و می‌گوید سلیمان واقعی منم او را ریشخند می‌کنند و می‌گویند دیوانه است! دیو که نمی‌توانسته است به درستی از خاصیت انگشتی استفاده کند، احکام ضد و نقیض صادر می‌کند و اطرافیان او متوجه می‌شوند که او سلیمان واقعی نیست. دیو چون این موضوع را می‌فهمد پا به فرار می‌گذارد و درحین فرار انگشت را به دریا می‌اندازد و یک ماهی این انگشت را می‌بلعد. سلیمان که در این مدت برای امرار معاش مجبور به ماهیگیری شده بود، اتفاقاً همان ماهی را که انگشتی را بلعیده بود، صید می‌کند.

با به انگشت کردن آن دوباره به تخت سلطنت می‌نشیند و فرمانروایی می‌کند. حافظ می‌گوید:

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند

چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی
۳۲۷) پیچیدن درخت انگور به خود: شاخه‌های درخت انگور کج و معوج و به خود پیچیده است. صائب در این بیت می‌گوید: آن می‌داند که چه گوهری (انگور - شراب) را از دست داده است، به او بگویند که بر خودش مپیچد.

۳۳۵) شیر و خواب طفل: طفل پس از آن که به اندازه کافی از پستان مادر شیر نوشید و به اصطلاح «شیرمست» گردید، خواب گوارایی او را می‌رباید. در این بیت شاعر میان موی سفید که گاهی آن را به بالش نرم هم تشبیه کرده است و شیر سفیدرنگ تناسب برقرار نموده است.

۳۴۷) شکن‌ها به سر زلف سخن: یعنی سخن از اختلاف میان سخن‌وران چه پیچ‌ها و تاب‌هایی که به خود نمی‌بیند!

۳۵۴) زر قلب و شب تار: زر قلب یا پول قلبی را در شب تاریکی بهتر می‌توان به کسی «قالب» کرد!

۳۶۴) سیاوش: سیاوش یا سیاوش یا سیاوخش پسر کیکاوس پادشاه کیانی به معنی دارنده «اسب سیاه» است. سیاوش جوانی زیبا و بسیار دلیر بود. سودابه زن پدر او عاشق سیاوش گردید، ولی او جوانی غیرتمند و دارای اصالت و دور از خیانت و اخلاق ناپسندیده بود و عشق نامادری را نپذیرفت. سودابه درصدد انتقام برآمد و نزد شوهر خود سیاوش را به داشتن قصد خیانت به پدر متهم کرد. و با این که با گذشتن از آتش بی گناهی او ثابت شد، به لحاظ آزرده‌گی از پدر به توران زمین نزد افراسیاب رفت. افراسیاب او را گرمی داشت و دختر خود، فرنگیس را به عقد او درآورد. ولی به سبب حسادت برادر افراسیاب (گرسوز) و فتنه‌گری‌های او سیاوش به دست افراسیاب به قتل رسید.

کیخسرو پسر سیاوش به خونخواهی پدر به توران زمین لشکر کشید و افراسیاب را به قتل رسانید.

۳۷۳) مجنون: مجنون لقب شاعر و عاشق جوانی بود که در عربستان در قرن اول هجری می‌زیسته‌است. محبوب و معشوق او لیلی نام داشت. مجنون از قبیله بنی عامری بود و گویند لیلی دختر عموی او بوده‌است. مجنون غزل‌سرا بود و چون عاشق صادق بود غزلیاتش بر دل می‌نشست.

نظامی گنجه‌ای شاعر بزرگ ایرانی نخستین بار این داستان عشقی را به نظم درآورد و بعد از آن این داستان در ادب فارسی شهرت یافت و در حد داستان شیرین و فرهاد از آن سخن رفت.

۳۷۶) شب‌نم: شب‌نم به سبک‌رویی و سبک‌باری شهرت دارد و به اندک گرمی خوشید دست از هستی خود برمی‌دارد و بخار می‌شود و به آسمان می‌رود.

۳۷۷) طفل نی‌سوار: یکی از بازی‌هایی که اطفال در گذشته می‌کردند، نی‌سواری بود. سوار نی بلندی می‌شدند و آن را اسب خود می‌پنداشتند و با آن تاخت و تاز

می‌کردند.

۳۹۰) زبان گله داشتن: یعنی چیزی را خواستن و این همان مفهوم این مصراع از مولوی است که می‌گوید: تا نگرید طفل کی نوشد لبن. تا گریه نکند به او شیر نمی‌دهند.

۳۹۷) عشق دورگرد: یعنی عشق عاشقی که به وصل نمی‌انجامد. در زبان عرب، ضرب‌المثلی است که می‌گوید: الوصل مدفن‌العشق، رسیدن به معشوق دفن شدن عشق است. آنهایی که از رسیدن به معشوق محروم مانده‌اند، لذت عشق را بیشتر برده‌اند. صائب مثال سیل را می‌زند که آب شیرین است و وقتی به دریا می‌رسد، آب آن شور می‌شود.

۴۰۸) ابر نیسان و صدف: نیسان ماه هفتم از ماه‌های شریانی (یکی از زبان‌های سامی، زبان اصلی انجیل) مصادف با ماه دوم فصل بهار.

قدیمی‌ها عقیده داشتند که هنگام بهار و باریدن باران بر دریا یکی از این قطره در درون صدف قرار می‌گیرد و تبدیل به مروارید می‌شود.

۴۱۴) قطره و گوهر: در این بیت هم اشاره‌ای است به تشکیل صدف. می‌گوید ممکن نیست که گوهر من آب (قطره باران) را قبول کند و من همانند آن قطره هستم که مرا به ابر بازپس دادند.

۴۲۴) مَلِک و خراج: از روزگاران قدیم از املاک مزروعی آباد صورت‌برداری می‌کردند و از آن مالیات (خراج) می‌گرفتند و اگر زمینی بدون کاشت می‌ماند، باز هم صاحب آن موظف به پرداخت مالیات بود، مگر این‌که به پادشاه واگذار می‌کرد.

۴۴۹) شکستن و بازآفریدن ماه: کنایه‌ای است از تبدیل هلال به بدر یا ماه تمام.

۴۵۳) جنگ آهن و سنگ: در زمانی که از گوگرد کبریت نساخته‌بودند، آتش را

به وسیله دو سنگ که به هم می‌زدند یا از به هم زدن آهن و سنگ جرقه ایجاد می‌کردند.

۴۵۶) قدم به پله قارون گذاشتن: اشاره‌ای است به داستان فرورفتن قارون و گنج‌هایش به زمین.

۴۶۲) خانه در پناه پستی دیوار ماندن: یعنی چون دیوارهای خانه کوتاه بود، خانه ما از سیلاب حوادث درامان ماند. همچنان گویند سیل درخت‌های بلند و کهن را از ریشه می‌کند، ولی به گیاهان و علف‌ها نمی‌تواند آسیبی برساند.

۴۶۹) مقامات حریری: کتابی از ابن‌الحریری

۴۷۳) خمارآلوده یوسف: کسی که یوسف را دوست دارد و او را می‌خواهد (یعقوب) به پیراهن او اکتفا و توجه نمی‌کند و به آن راضی نمی‌شود.

۴۷۷) نامه و رخنه دیوار: در گذشته وسیله رساندن نامه عاشق به معشوق شکاف دیوار بود! یعنی عاشق نامه در رخنه دیوار، جایی که درست دیده نشود می‌گذاشت و معشوق آن را برمی‌داشت یا توجهی به آن نمی‌کرد.

۵۰۹) بادیه‌ها و دزد: در بادیه‌ها و صحراها به علت آب‌وهوا و غذای سالم دردی برای درمان نیست (البته به قول صائب) و در شهرها که پزشکان زیادتر می‌شوند، بیماری هم افزایش می‌یابد!

۵۲۵) رعشه دست و تیغ قصاب: قصاب در اینجا به معنی کسی که گاو و گوسفند را سر می‌برد، اگر پیر بشود و دست او هم بلرزد باز هم کارد قصابی خود به سادگی به زمین نمی‌گذارد.

۵۳۵) گرمی آتش و گرمی عرق انفعال: عرق انفعال یعنی عرقی که انسان هنگام شرمندگی بر او عارض می‌شود. صائب می‌گوید مرا در آتش جهنم بینداز و از گناهی که کردم نام مبر که عرق خجلت سوزنده‌تر از سوزش آتش جهنم است.

۵۴۷) اندیشهٔ صحیح و آدم سقیم (بیمار): یک ضرب‌المثل عربی گوید العقل السليم في جسم السليم و ما می‌گوییم عقل سالم در بدن سالم است. چون به گل نرگس صفت بیمار داده‌اند و چشم خمارآلود را به نرگس بیمار تشبیه کرده‌اند، صائب گوید برای قتل ما با چشم بیمار خود صلاح و مصلحت مکن.

۵۵۳) دریا و چشم نگران: دریا که به آسمان قطره (بخار) داده‌است، به‌وسیلهٔ حباب‌های خود که شاعر آن را به چشم‌های دریا تشبیه کرده‌است، همچنان نگران است که کی ابر این قطره‌ها (بخارها) را به آن باز می‌گرداند!

۵۷۸) پرده‌نشین شدن گوهر: شاعر می‌گوید اگر وضع بازار این است که من می‌بینم، گوهر به‌لحاظ این‌که خریدار ندارد به جایگاه نخستین خود که صدف است، برمی‌گردد.

۵۸۷) رخنه نداشتن عدم: در یکی از آثار صادق هدایت آمده‌است که سایهٔ دو مرده باهم صحبت می‌کردند، یکی از آنها گفت خوشا به حال آنهایی که در آن دنیا هستند. دیگری پرسید: چرا؟ گفت: برای این‌که یک امیدی دارند که به این دنیا بیایند. ما دیگر چه امیدی داریم!

۵۹۶) مجلس آرایبی شمع در صبح: در گذشته در بزم‌های شبانه، برای روشنایی و زیبایی شمع می‌افروختند. شب در واقع زمان مجلس آرایبی و جلوه‌گری یا به زبانی دیگر دوران رونق و جوانی شمع بود. هنگامی که صبح فرا می‌رسید، شمع را خاموش می‌کردند یا به سخنی دیگر او را می‌کشتند زیرا عمرش به پایان می‌رسید. بنابراین شاعر صبح را زمان پیری و مرگ شمع می‌داند و می‌گوید: همان‌طور که در صبح برای شمع مجلس آرایبی پسندیده نیست، برای انسان‌ها هم هنگام پیری زبان‌آوری و جلوه‌گری در محفل‌ها شایسته نیست.

۵۹۷) نامهٔ خامه (قلم): وقتی با قلم‌نی می‌نویسند، صدای مخصوصی از قلم

بلند می‌شود. شاعر می‌گوید از این نامه می‌توان دانست که در دل صاحب‌قلم (نویسنده) کوهی از درد وجود دارد.

۵۹۸) مضایقهٔ پیراهن از یوسف: وقتی برادران یوسف او را به چاه انداختند، پیراهن او را از تنش بیرون آوردند و آن را به خون گوسفندی آغشته و نزد پدر بردند و در نتیجه او را بدون پیراهن فروختند.

۶۲۳) پشت دست به دندان گرفتن: مانند لب گزیدن کنایه‌ای است از پشیمان شدن.

۶۳۲) جام جم: جم به معنی روشنائی است. این کلمه کوتاه شدهٔ جمشید است. «شید» به معنی خورشید است. گویند به این پادشاه پیشدادی از آن جهت جمشید گفته‌اند که در روزگار او کسی از وی زیباتر نبوده‌است.

ساختن شهر استخر و شراب و بنا نهادن عید نوروز را به او نسبت می‌دهند. و همچنین گویند دارای جسام شرابی بوده‌است که همهٔ جهان را در آن می‌دیده‌است و از بسیاری از رازها آگاه می‌گشته‌است.

در شاهنامهٔ فردوسی در داستان بیژن و منیژه، برای پیدا کردن جا و چاهی که بیژن را در آن انداخته‌بودند، از این جام استفاده شد و رستم در لباس بازرگانی برای نجات بیژن به توران زمین رفت. حافظ می‌گوید:

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سرّ دو جهان

پسرتو جسام جهان‌بین دهدت آگاهی

جام جم یا جام جهان‌بین در تصرف رمزی است از دل آدمی که می‌گویند اگر این دل از آلودگی‌های حیوانی پاک و صیقلی شود، محل تجلی انوار رحمانی می‌شود و با تابیدن این نور بسیاری از اسرار عالم خلقت بر صوفی صافی کشف می‌گردد. حافظ می‌گوید:

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد (۶۳۷) فریاد کمان پیش از نشان: هنگامی که کمان‌گیر تیری به سوی هدفی رها می‌کند، از کمان او صدایی برمی‌خیزد و زمانی هم که تیر او به هدف می‌خورد از آن صدایی بلند می‌شود. صائب می‌گوید: صدایی که از کمان که آن را به ظلم تشبیه کرده‌است بیرون می‌آید، پیش از صدا یا ناله‌ای است که از دل مظلوم برمی‌خیزد.

(۶۴۳) با کسی گران بودن: با کسی گران بودن به معنی سرسنگین بودن است. در این بیت شاعر می‌گوید: سررشته‌ ترازوی عدالت را از دست مده و با هرکسی که با تو سرسنگین است تو هم با او سرسنگین باش.

(۶۴۶) شهوت‌انگیزی با دارو: یعنی تحریک نیروی شهوی با وسایل غیرطبیعی. هر چه از حالت طبیعی خود بیرون برده شود به طبیعت انسانی زیان می‌رساند. سعدی می‌گوید:

به بی‌رغبتی شهوت انگیختن به رغبت بود خون خود ریختن

(۶۴۹) خجالت سراب: وقتی تشنگان در بیابان سراب را می‌بینند، گمان آب می‌برند. سراب از لحاظ که آنان به امید آب به سوی آن آمده‌اند، خجالت می‌برد. (۶۵۷) امید به فرزند ناخلف: روزگار آنچنان نوازشگر افراد پست یا سفله شده‌است که پدر به فرزند ناخلف، یعنی فرزندی که در خوبی مانند پدرش نیست و به راه نادرست می‌رود، امید بیشتری از لحاظ پیشرفت دارد!

(۶۶۲) معرکه بازی فلک: روزگار زمانی به فکر معرکه بازی افتاد که دیگر ما دل و دماغ تماشای آن را از دست دادیم و دل کودک ما رغبت نگاه کردن آن را ندارد. (۶۷۳) ماه نو و ماه تمام: نخست از لاغری (خودشکنی - تواضع) انگشت‌نمای (مشهور) خلق شدم تا این‌که مرا در این محیط به صورت ماه تمام درآوردند.

۶۷۸) شکوة دل از چشم: چشم می بیند بعد دل می خواهد سلمان ساوجی می گوید:

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده تا کنون از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام
در این بیت میان حلقه در و حلقه چشم تناسب زیبایی برقرار شده است.

۶۹۲) سفینه: سفینه دیوان و مجموعه شعر است که در زبان هندی به آن «جنگ» می گویند که در فارسی هم معمول است. در این بیت میان این معنا و معنی دیگر که کشتی است ایهام وجود دارد.

۶۹۷) شق شدن زبان خامه (قلم): شق به معنای شکاف، چاک و شکافته و نیمه چیزی است. قلم نی را بعد از تراشیدن، در نوک آن شکافی ایجاد می کنند. همان طور که در نوک قلم های خودنویس نیز این چاک دیده می شود. صائب می گوید: تا دل شکسته و به دو نیم نگردد، مانند قلم نمی تواند سخن بیرون دهد.

۶۹۹) صید حرم: از زمان قدیم رسم بوده است که پرندگانی در اطراف حرم ها یعنی جاهایی را که برای مردم مقدس است، از صید یا کشتن آنها خودداری کنند. ۷۱۶) پرده داری ناموس: یعنی حفظ آبرو در میان مردم. صائب در این بیت می گوید: کسی که شیشه می خود را در سر بازار، جایی که مردم بسیارند، بشکند از این که در بند حفظ آبرو (تظاهر) باشد، خلاص می شود.

۷۲۵) بوریا: بوریا یا حصیر که آن را از نی می بافند، تکه تکه به هم وصل می شود. شاعر در این بیت می گوید که از خانقاه (محل درویشان) به خرابات (جای می گساران) روی بیاور که در خانقاه تنها چیزی که شکسته است حصیر است نه دل.

۷۲۹) جبرئیل: جبرئیل که به آن روح الامین، یا روح القدس هم می گویند یکی از فرشتگان مقرب درگاه الهی است.

روح القدس نیروی فعاله و مأمور انجام دادن ارادهٔ پروردگار است. بنا بر اعتقاد مسیحیان عیسی به امر خداوند از مریم باکره به دنیا آمد. در به این تولد استثنایی در سورهٔ مریم، آیات ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ چنین اشاره شده است: به امر خدا آمده ام تا تو را فرزندی پاکیزه و پاک سیرت بخشم. مریم می گوید: چگونه مرا پسری تولد بُود که دست هیچ بشری به من نرسیده است و کار ناشایسته نکرده ام. جبرئیل می گوید: البتّه این کار خواهد شد و ما این پسر را نمونه ای از رحمت و وسیع خداوند بر خلق می گردانیم و قضای الهی بر این کار رفته است.

دربارهٔ برخی از معجزات عیسی، از جمله زنده کردن مردگان نیز در سورهٔ آل عمران، در آیهٔ ۴۹ به نیروی روح القدس (نیروی فعال خداوند) اشاره شده است. حافظ می گوید:

فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
چنانچه بعد این روح در شاگردان او هم دمیده شد و معجزاتی انجام دادند بنا بر
اعتقاد مسلمان جبرئیل واسطهٔ میان خدا و پیغمبر اسلام بوده است و کلیهٔ آیات
را بر محمد ابلاغ می کرده است و او هم برای امت خود می خوانده است و عده ای
آنها را حفظ می کردند یا بر روی برگ درختان و پوست حیوانات می نوشتند.

۷۷۳) تنور: مطابق روایتی جعلی طوفان نوح از تنور پیرزنی شروع شد
۸۵۳) کاسهٔ بی نیازی و کاسهٔ گدایی: صائب بی نیازی را به کاسه ای طلا تشبیه
می کند که طمع ما آن کاسه را وسیلهٔ گدایی قرار می دهد تا مردم خرده پولی در
آن بریزند.

۸۵۵) گوشهٔ چشم فلک با تنگ چشمان: روزگار نسبت به افراد تنگ نظر یا
خسیس توجهی ویژه دارد. به همین لحاظ وقتی به گدا فرزندی کور می دهد،
چشم او را روشن می کند؛ زیرا این فرزند وسیلهٔ کسب درآمد او می شود. بارها

اتفاق افتاده است که گدایی با دست خویش فرزند خود را به همین منظور کور کرده است.

۸۶۲) فریاد شاعر و فریاد باده: شراب تا زمانی که نرسیده است، در حال جوش و خروش و فریاد است. شاعر می گوید: فریاد من، مانند فریاد شراب به علت خامی نیست، بلکه به لحاظ سوختگی (مرحله بعد از پختگی) است.

۸۶۷) رزق از پشت دست خوردن: نزدیک به پشت دست را به دندان گرفتن یا کنایه ای است از اظهار پشیمانی.

۸۷۱) فضای تنگ گردون و آینه طوطی: روزگار یا چرخ گردون آن چنان بر شاعر تنگ شده که مجال گفت و گو را از او گرفته است و می گوید خوشا به حال طوطی که وقتی در برابر فضای کوچک آینه قرار می گیرد، خیال می کند با طوطی دیگری است و میدان سخن گفتن می یابد.

۸۷۲) فراغت خورشیدقبایان: خورشیدقبایان به کسانی می گویند که لباس به تن ندارند و بدن آنان را تابش خورشید گرم می کند. بنابراین اینان چه آسوده خیالند که هیچگاه در اندیشه پارچه ای که به سر می پیچند و لباسی که به تن می کنند، نیستند.

۸۷۸) فراغت گوهر از کمی یا زیادی آب دریا: صدف که با یک قطره آب ساخته و دهان خود را بسته است، از این که آب دریا زیاد یا کم شود، آسوده خاطر است. بنابراین، خشکی زمین (کم نعمتی) با مردم قانع چه می تواند بکند؟

۸۸۸) قطره و ابر نیسان: اشاره ای است به تشکیل مروارید از نظر قُدما. قطره باران من در ابر نیسان (ابر ماه دوم بهار)، در آن اوج، از بس آرزو داشت که تنزل کند (پایین بیاید) تا ترقی کند (یعنی تبدیل به مروارید شود) مثل این بود که آتش در زیر پا می داشت (آرام نداشت)

۹۰۵) خمیازه کمان: در این بیت کشیدن کمان را برای انداختن تیر، یا باز شدن و جمع شدن آن را به «خمیازه» تشبیه کرده است و می گوید: سهم ما از صیدی که می کنیم همان خمیازه است و هرچه داریم برای دیگران است.

۹۲۸) آب شدن صدف از تشنگی: حالا که صدف من از تشنگی از بین رفت، ابر بهاری به من آب گوهر می دهد.

۹۴۶) رسم «مبارک باد» گفتن در ایام عید: تکرار «مبارک باد» عید برای این که ما را نظر نزنند، از سوی کسانی که می خواستند این رسم را به جا آورند، بلای کمی نبود!

۹۵۳) مزد به جا لب واکردن: اگر گوهر شهوار (درخور شاه) نصیب صدف می شود برای این که مزد لب به جا واکردن خود را می گیرد.

۹۵۶) کف افسوس (دست افسوس) به هم زدن: کنایه است از حسرت خوردن یا پشیمان شدن و «دور نیست» در این بیت یعنی عجیب و بعید نیست.

۹۶۳) دریا به ابر قطره می دهد، ولی در عوض سیلاب می گیرد و بنابراین شهرت یافتن دریا به همت به غلط میان مردم معمول شده است.

۹۶۴) حرف از دهان کسی گرفتن: یعنی سخن کسی را قطع کردن و خود شروع به صحبت کردن است.

۹۶۷) خون مرده را ماتم گرفتن: سیاه کاران در زمان حیات خود مرده اند یا در حکم مرده می باشند. بنابراین برای کسی که اساساً زنده نبوده است، عزاداری نمی کنند.

۹۷۰) بخل به جا: یعنی خسیس بودن به موقع و در جای خود.

واژه‌نامه

می آورند	آبله: تاویل
از باب سخاوت: سخاوتمندان	آرمیدن: در آرامش بودن
از باب سخن: صاحبان سخن	آرمیده: آرام گرفته
از باب کرم: افراد بخشنده	آستین افشاندن: دست کشیدن، دست برداشتن
از باب نفاق: صاحبان اختلاف	آسیا: آسیاب
از باب هوس: هوس بازان	آغوش: بغل
اخفا: پنهان کردن	آفاق: عالم
ارشاد: راهنمایی	آفت: بلا
از بر داشتن: از حفظ داشتن	آیین: رسم
از ره مرو: منحرف مشو	ابرام: پافشاری
از کار شدن: از کار افتادن	ابلیس: شیطان
ازل: اول	احباب: دوستان
استغنا: بی نیازی	احسان: نیکی، خوبی
استوار: محکم	اختر: ستاره
اسرار: رازها	اختلاط: آمیزش، رفت و آمد
اشتیاق: میل	إخوان: برادران
اشک نیسان: قطره باران بهاری	از باب بصیرت: صاحبان بینش
اصلاح: آراستن	از باب تنعم: صاحبان نعمت و ثروت
اضطراب: پریشانی	از باب درد: دردمندان
اعتبار: مقام و منزلت	از باب دل: صاحب دلان
اعمال: کارها	از باب رسم: کسانی که رسمی را به جا
اعمی: کور	

ایجاد: وجود و امکان	افسانه: قصه، داستان
ایمن: در امان و آسوده خاطر	افسرده: سرد
باده: شراب	افسوس: دریغ
باده پیمما: شراب خوار	افشردن: فشار دادن
بادۀ لعلی: شراب قرمز	افلاک: جمع فلک، آسمان‌ها
بادیه: صحرا، بیابان	افیونی: تریاکی
بار دل: بار خاطر	اقرار: قبول کردن، اعتراف کردن
بار گران: بار سنگین	اقلیم: سرزمین
بَتر: کوتاه شده «بدتر»	التجا: پناه بردن
بحر: دریا	العطش: فریاد کسی از تشنگی
بُخل: خسیس بودن	الفاظ: کلمه‌ها
بخیل: خسیس	الفت: انس گرفتن
بدخشان: نام کوهی در ترکستان افغان	امداد: کمک
بدل کردن: عوض کردن. بدل کرده:	أمل: آرزو
عوض کرده شده.	انجام: پایان
بر: میوه	انجُم: ستارگان
برحذر بودن: دوری کردن. برحذر	انفعال: خجالت، شرمندگی
باش: دوری کن.	انکار: رد کردن، زشت شمردن
برسرِ افسانه بودن: به افسانه پیوستن	اوج: بلندی
برفین: برفی (سفید)	اوقات: وقت‌ها
برگ عیش: لوازم معاش یا زندگی	اهل دیده: بینا، بصیر
برنمی‌آیم: از عهدهٔ آن بیرون نمی‌آیم	اهل ریا: ریاکاران

بی‌برگ: بدون توشه	بَر و مند: دارای میوه
بی‌بصر: نابینا، بدون بصیرت یا بینایی	بَرین: بالایی
بی‌بصری: نداشتن بصیرت	بزم: مهمانی
بی‌پروا: شجاع، ترس	به‌ساز: با ساز و برگ و مرتب
بی‌پیر: بدون مرشد و راهنما	بساط: وسایل خانه
بیداد: ظلم	بصیرت: بینایی و دانایی
بی‌زنهار: بی‌امان	بط: ظرف شراب به شکل مرغابی
بیضه: تخم	بگذار: رها کن
بی‌کران: بدون ساحل	بلعجب: خیلی عجیب!
بی‌گناه: بی‌گناه	بناگوش: بیخ گوش، پشت گوش
بیم: ترس	بندگران: زنجیر سنگین
بینش: بینایی، بصیرت	بوریا: حصیر
بیهوده: بی‌خود، بی‌نتیجه	بوستان پیرا: باغبان
پاس: احترام، حرمت	به: بهتر
پاس: نگاه‌داری	به‌جا: به‌موقع، در جای خود
پاس داشتن: احترام گذاشتن، رعایت کردن	به‌خوش آوردن: به هیجان آوردن
پای‌بوس: بوسیدن پای کسی	به‌سامان داشتن: منظم کردن
پرده‌داری: حفظ کردن	به‌سهو: به‌اشتباه
پرده‌داری: رسوایی	به‌گوش گرفتن: گوش کردن
پرده‌سوز: پرده‌در	به‌هوش بودن: هوشیار بودن
	به یک دست برداشتن: کنایه از اهمیت ندادن

تعظیم: بزرگ داشتن	پرده‌نشین: ساکن، گوشه‌گیر، مخفی
تعلق: دلبستگی	پشمینه: پشمی
تقدیر: سرنوشت	پنداشتن: گمان کردن. پنداری: گویی.
تقریر: بیان	پوشش: لباس
تقوا: پرهیزکاری	پیرینه: جامهٔ کهنه
تلف کردن: از بین بردن	تار: تاریک
تلقین: یاد دادن	تازیانه: شلاق
تمنّا: آرزو	تاک: درخت انگور
تنزّل: پایین آمدن	تأمل: آهستگی، صبر، درنگ، فکر کردن.
تواضع: فروتنی	تحسین: تعریف کردن، خوب گفتن
توسن: اسب	تحمل: صبر و بردباری
توفیق: موفقیت	تردامن: آلوده‌دامن، گناهکار
توکل: به امید خدا بودن	ترک‌تاز: تاخت و تازِ ترکان
تیغ: شمشیر	تزویر: حقه‌بازی
ثبات: پایداری، استواری	تسخیر: فتح کردن
ثریا: نام ستاره‌ای است.	تسلّی: دلداری
ثمر: میوه	تشت از بام افتادن: کنایه از رسوا شدن
ثواب: مزد آخرت	تشویش: پریشانی خاطر
جاوید: همیشگی	تصرّف دل‌ها: به‌دست آوردن دل‌ها
جُبّه: لباس بلند	تعجیل: عجله کردن
جذبہ: کشش	
جَرس: زنگ شتر و غیره	

حاشا لله: برای انکار: ممکن نیست	جستن: بلند شدن
حُب: دوستی	جلا دادن: صیقل زدن
حجاب: مانع، پوشیدگی	جلای وطن: رفتن از وطن
حجت: دلیل	جلوه: نمایش، رونمایی
حدّ شرعی: مجازات دینی	جمع: جمعیت خاطر، خاطر جمعی
حدیث: داستان	جمعیت: جمع بودن خاطر
حذر: دوری، دوری کردن	جمله: همه
حریف: هم حرفه، هم کار	جنت: بهشت
حریم: پیرامون، اطراف محل	جوار: همسایگی
حسرت: افسوس، دریغ	جود: بخشش
حشر: قیامت	جوش بار: زیادی میوه
حصاری: زندانی	جولان: تاخت و تاز، گردیدن،
حضور خاطر: حواس جمع، خاطر	میدان تازی
جمع	جوهر: ذات، مردانگی و غیرت
حضور گوشه خلوت: خلوت گزیدن	جوین: درست شده از جو
برای حواس جمعی	جهل: نادانی
حکمت: نوعی دانش است	جیب: گریبان، یقه
حلاج: پنبه زن	چسان: چگونه
حلاوت: شیرین بودن	چشم داشتن: انتظار داشتن
حُلد: بهشت	چشمه حیوان: آب حیات
حلم: صبر	چشم داشت: امید
حوصله: چینه دان	چوب بید: درخت یا شاخه بید

خروش: فریاد	حیا: شرم و خجالت
خَس: خار و خاشاک	حیات: زندگی
خسان: اشخاص پست	حیل: جمع حيله، تزویر
خَس پوش: با خار و خاشاک پوشیده شده	خاتم: انگشتر
خسته: مجروح، آزرده	خارا: نوعی سنگ سخت
خسیس: پست	خارخار: اضطراب ناشی از تمایل
خشک: متعصب	خازن: خزانه دار، نگهبان
خصم: دشمن	خاکساری: افتادگی، تواضع
خصمی: دشمنی	خام: بی تجربه
خضر: پیغمبری که گویند به آب درویشان	خانقه: کوتاه شده خانقاه: محل
حیات رسید	خانه برانداز: خانه خراب کن
خلایق: مردمان	خانه پرداز: خانه خالی کن،
خَلق: مردم	خانه خراب کن
خَمَار: می فروش	خجل: شرم منده
خواجه: آقا	خدنگ: تیر
خواری: بی ارزشی، ذلت	خراب: مست، از خود بی خود شدن
خوان: سفره، ظرف غذا	خرابات: محل می گساری
خود آرا: خود را آرایش دهنده	خراج: مالیات و یاج
خود را گرفتن: خود را نگاه داشتن	خرامان: آهسته و با ناز رونده
خودکام: خودسر، خودرأی	خرسند: خوش حال
خوشه چین: کسی که بعد از جمع	خرقه: لباس درویشان

دستار: عمامه	کردن خرمن دانه‌های باقی مانده را
دست افشاندن: دست کشیدن	جمع می‌کند
دستاویز: بهانه	خیرگی: بی‌پروایی
دست بر سینه چیزی گذاشتن: رد	دارالامان: جای آرامش و امنیت
کردن چیزی	دار فنا: خانه نیستی
دعوی: ادّعا	داشتمی: می‌داشتم
دغل: حقّه‌باز، نادرست	داعیه: انگیزه، سبب
دلکوب: دل‌شکن	دامانِ تر (تردامان): آلوده‌دامن،
دلیل: راهنما	گناه‌کار (ایهام)
دَم: لب یا کنار چیزی	دُچار: نصیب، قسمت
دِماغ: فکر و اندیشه	دختر رز: کنایه از شراب، انگور
دمساز: دَم‌خور	دخل: درآمد
دودَم: دولبه	دَرا: زنگ، جرس، زنگ چهارپایان
دَور: زمان و مدت	در بَر: در بغل
دورباش: جمله‌ای که در قدیم	دُرد: ته‌نشست شراب
پیشاپیش شاه یا بزرگان فریاد می‌زدند	درستی: خشونت
تا مردم از محل عبور آنان دور شوند.	درکمین بودن: منتظر فرصت بودن
دورگردان: کسانی که به مقصود	درنگیرد: به اصطلاح گل نمی‌اندازد
نمی‌رسند	درویش: فقیر
دوزخ: جهنم	در یکدیگر انداختن: به جان هم
دوش: دیشب	انداختن
دولاب: اشکاف، گنج	دریوزه: گدایی

رَسَن: ريسمان	دولت: ثروت، نيك‌بختی
رشته: نخ	دویی: دوگانگی، دو تا بودن
رَشك: حسودی	دِيَار: كس، كسی
رضا: راضی بودن	دیار: مسكن، منزل
رَطَل: ظرف شراب	دیبا: نوعی پارچه ابریشمی
رعشه: لرزش، لرزیدن	دیده: چشم
رغبت: میل	دیر: عبادت‌گاه راهبان مسیحی
رُقعہ: نامه	دیر مغان: عبادتگاه زردشتیان
رقم: نوشته	دیرینه: قدیمی
ركاب: جای پا برای سوار شدن	ذلیل: خوار و بی‌مقدار
رندی: آزادگی	راه‌رو: كسی‌كه به راهی می‌رود،
روی تابیدن: روی برگرداندن	سالک
روی دست خوردن: فریب و گول	رایگان: مجانی
خوردن	رتبه: مقام
رهرو: رونده	رجحان: برتری
رهزن: راهزن، دزد	رحلت: رفتن، مردن
رهن کردن: به‌گرو گذاشتن	رُخ: صورت
ریا: تزویر، دورویی	رخسار: صورت
ریاض: باغ، گلزار	رخنه: سوراخ، روزنه، دریچه
زاغ: پرنده‌ای شبیه کلاغ	ردا: لباس بلند مردانه
زبردست: بالادست	رزق: روزی
زر قلب: پول (طلای) تقلبی	رسایی: به‌جایی رسیدن

سُبْحه: تسبیح	زر و سیم: طلا و نقره (پول)
سُبْحه شمار: تسبیح گردان	زره: جامه جنگ
سبک: به راحتی و بی زحمت	زرّین: طلائی
سبک رو: آهسته رو	زمزم: چاه آبی نزدیک کعبه
سبکسار: سبک مغز	زمزمه: آهسته صحبت کردن
سبو: کوزه	زُنار: رشته‌ای که کشیشان به کمر
سپند: اسفند	می بندند
سپهر: فلک، روزگار	زنخدان: چانه
سُجود: به سجده درآمدن	زَنهار: آگاه باش!
سحاب: ابر	زوال: نابودی
سخت رویی: پُرویی، ایستادگی	زه: رشته کمان
سرآمدن: تمام شدن	زُهّاد: زاهدان
سرا: خانه	زهی!: برای تعجب آمده است
سربه مهر: مهر شده	زیرک: باهوش
سرشت: طبیعت	زینسان: این طور
سرگذشتگان: کسانی که از سر خود	زینهار: مواظب باش
گذشته اند	سائل: گدا
سرگله: گله دار	ساخته: ظاهری، ساختگی
سُفال: ظرف گِلی	ساده لوح: ساده دل
سِفله: پست	ساغر: پیاله شراب
سفینه: کشتی	سالک: رهرو، رونده
سقیم: بیمار	سامان: لوازم زندگی، آراستگی

سؤال: گدایی	سلسله: زنجیر
شباب: جوانی	سلسله جنیان: کسی که زنگ یا زنجیر
شجر: درخت	کاروان را به صدا درمی آورد گسسته:
شدن: رفتن	پاره شده
شرابی: شراب خوار	سلیم: سالم، درست
شرار: شعله	سلیمان: یکی از پیامبران بنی اسرائیل
شراکت: شرکت و شریک بودن	سمند: اسب
شرر: شعله	سواد: سیاهی
شرع: دین	سواد دیده: سیاهی چشم
شرم گناه: شرمساری از گناه	سوختگان: کسانی که به مرحله بعد از
شفاعت: میانجی گری، پادرمیانی	پختگی (تجربه) رسیده اند.
شقایق: لاله، شبیه خشخاش	سودا: معامله
شکارافکن: شکارچی	سوداگر: تاجر
شکر شکن: خورنده شکر	سهل: آسان
شکوه: شکایت	سیاره: ستاره گردش کننده
شکیبایی: صبر	سیاوش: پسر کیکاوس که از آتش
شمع کافوری: شمع بسیار سفید و	گذشت
صاف	سیب زنخدان: تشبیه چانه به سیب
شوخ دیده: بی حیا	سیر: حرکت
شوره: جسمی سفید شبیه نمک	سیما: صورت، چهره
شوم: نامبارک، بدیوم	سیماب: جیوه
شهباز: مرغ شکاری	سیم قلب: نقره (پول) تقلبی

شاهد: شیرینی، عسل	طَرْف: سود، حاصل
شهره: مشهور	طَرْف: جانب
شیرازه: ته‌بندی کتاب و دفتر	طَرْف بستن: نمایش، رونمایی
شیون: گریه و زاری	طَرْفه: عجیب
صاحب طمع: طمع‌کار، حریص	طریقّت: صوفی‌گری
صافی مشرب: کسی که اعتقاد او صاف باشد	طعمه: غذا، خوراک
صبا: بادی که از شرق می‌وزد	طعن: سرزنش
صحبت: هم‌نشینی	طعنه: سرزنش، کنایه
صحن: محیط، فضا	طفیلی: انگل
صداقت: راستی	طلعت: صورت
صدّره: صد بار	طومار: نامه بلند
صراط: راه، پل صراط در محشر	طی: یکی از قبایل عرب
صراف: تمیزدهنده پول خوب از بد	طی شدن: تمام شدن
صرفه: سود	عارف: شناسا به علم الهی
صفیر: صدا، صوت	عافیت: سلامت
صنع: خلقت، آفرینش	عام: مردم
صنم: بت	عبث: بیهوده
صید: شکار	عجز: ناتوانی
صیقل: جلادهنده	عدم: نیستی
طامع: طمع‌کار	عرش: آسمان
طبع: سرشت	عرصه: میدان
	عرض دادن: تحویل دادن

عرض کردن: گفتن	عنقا: سیمرغ، مرغ افسانه‌ای
عریان: لخت، نمایان	عیار: مقدار خالص طلا یا نقره
عزلت: گوشه‌نشینی، گوشه‌گیری	عیب جُستن: عیب‌جویی
عزم: اراده	عیش: خوشی، زندگی
عزیزی: عزیز بودن	غافل: بی‌خبر
عَسَس: پاسبان	غبار خط: کنایه از ریش و سیبیل
عشّاق: عاشقان	غربت: غریب بودن
عشرت: خوشی	غرقه: غرق‌شده
عصمت: پاکدامنی	غریب: دور
عقبی: آخرت	غریق: غرق‌شده
عقدّه: گره	غزال: آهو
عقیق: سنگی قیمتی	غفلت: بی‌خبری
علائق: دل‌بستگی‌ها	غفور: بخشاینده
علاج: درمان	غلط مشهور: چیزی که به غلط شهرت یافته‌باشد
عَلَم: پرچم، درفشی برای عزاداری	عَمَّاز: سخن‌چین، سخن‌بر
علم رسمی: دانش معمول	غنچه‌خسبان: کسانی که به جهت مراقبت سر به زانو گذاشته‌اند.
علم نظر: زیباشناسی	غنچه‌تصویر: غنچه‌نقاشی شده
عمارت: آرایش	غنی: ثروتمند
عمان: دریایی جداشده از اقیانوس هند، در جنوب ایران.	غوطه: فرورفتن (در آب)
عنان: دهنه، افسار	غوطه زدن: فرورفتن (در آب)
عندلیب: بلبل	

سنگ اندازی	ژاژخا: بیهوده گو
فیض: بهره، بخشش	غیور: متعصب، حسود
قاصد: پیغام بر، پیغام آور	فاخته: پرنده ای شبیه کبوتر
قاطع: بُرنده	فارغ: آسوده
قافله: کاروان	فارغ بال: آسوده
قافیه سنج: قافیه: کلمه آخر شعر:	فانی: فناشونده
قافیه سنج: آگاه به شعر.	فتراک: تسمه ای که به عقب زین اسب
قامت: قد	آویزان می کنند و به آن چیزی
قانع: راضی	می بندند
قبا: نوعی لباس بلند مردانه	فتوح: گشایش
قدح: پیاله	فراغت: آسودگی
قرار: اجازه	فوج: لشکر و سپاه
قُرب: نزدیکی	فردوس: بهشت
قساوت: سنگ دلی	فرومایه: پست
قضا: تقدیر، سرنوشت	فروهستن: آویزان کردن
قلمرو: سرزمین، حوزه	فزودن: زیاد کردن
قیاس: مقایسه کردن	فضل: دانش
قید: بند	فطرت: طبیعت و سرشت
کاذب: دروغ	فغان: فریاد
کارزار: جنگ	فقر: درویش
کافور: ماده خوشبو که به مرده	فکرت: اندیشه
می زنند و از دیگر خواص آن این	فَلاَحَن: قلاب سنگ، آلت

گهنگان: قدیمی‌ها	است که نیروی شهوانی را نیز کم می‌کند.
کیش: تیردان، جای تیر	کام: دهان
کیفیت: چگونگی و حالت	کاوش: کندوکاو
کیمیا: اکسیر، به قول قدیمی‌ها ماده‌ای که مس را به طلا تبدیل می‌کند	کاهل: تنبل
گرامی: عزیز	کدورت: تیرگی
گران: سنگین	کرانه: ساحل
گران‌باری: داشتن بار سنگین	کردار: عمل
گران‌جان: سخت‌جان	کرکس: لاشخور
گران‌خوابان: کسانی که خواب آنها سنگین است	کرم: بخشش
گران‌سنگی: استواری	کریم: بخشنده
گردون: چرخ و فلک، روزگار	کسوت: پارچه
گزیده: نیش خورده	کلک: قلم
گزیده: انتخاب کرده شده	کله: کوتاه‌شده کلاه
گسستن: پاره کردن	کمند: رشته کلفت و بلند برای شکار حیوان یا انسان
گشادن: باز کردن، حل کردن	کینشت: عبادت‌گاه مسیحیان و یهودیان
گل: به معنای گل سرخ	کوری: به کوری چشم...
گلزار: گلستان	کوکب: ستاره
گلشن: باغ	کُهسار: کوهسار
گنجینه: خزانه، جای اشیاء گران	کنسالی: پیری
گنهکار: گناهکار	

محراب: طاق مسجد که سمت قبله است	گوشمال: گوش مالیدن، تنبیه کردن
محشر: قیامت	گوشه چشم داشتن: توجه داشتن
محضر به خون کسی نوشتن: گواهی به مرگ کسی دادن	گوهر: ذات
محک: سنگ تعیین عیار طلا	گوهر سیراب: گوهری که نطفه آن کامل باشد
محیط: دریا، پیرامون	لاف: سخن بیهوده
مخمور: خمار، خمارآلوده	لنگر: وسیله تعادل و توقف
مدار: جای گردش و دور زدن	لیل: شب
مدارا: نرمی نشان دادن	لیل و نهار: شب و روز
مدام: همیشه، دائم	ماه تمام: ماه شب چهارده، بدر
مدد: کمک	مایه درستان: کسانی که سرشت آنان درست است
مدهوش: سرگشته و گیج	مبحث: موضوع بحث
مذاق: ذوق، نیروی چشیدن	مُبدل: تبدیل شده
مراد: آرزو، مقصود، خواست	متاع: کالا
مَرکب: وسیله سوار شدن	متصل: دائم، همیشگی
مرهم: داروی روی زخم	مجاز: در برابر حقیقت
مزاج: طبیعت، سرشت	مجال: مهلت
مستجاب: قبول شده	مجمر: آتش دان، منقل
مُستعجل: عجله کننده	محتسب: مأمور بازداشت
مُسخر: فتح شده	مخلاف کاران
مسلسل: زنجیر وار	محبوب: پوشیده

مُشتری: خریدار، نام ستاره‌ای	مُشک: پادشاهی
مُشرب: در برابر مذهب، مسلک	ممکنات: آنچه امکان و وجود دارد
مصاف: جنگ	منزل: محل فرود آمدن کاروان
مصر: شهر	منزلت: مقام
مصفا: صاف و پاک	منصور: منصور حلاج، پیروز
مصلحت: صلاح	منعم: ثروتمند
مصیبت: بلا	منقار: نُک پرنده
مضایقه: دریغ داشتن	موزون: دارای وزن و تناسب
مضمون: مفهوم، معنا	مَه: کوتاه شده ماه
مطلق عنان: خودرأی	مهرة گِل: تسبیح
مطلوب: مورد نظر	مَه کنعان: کنایه از یوسف
معانی: معنی‌ها	مه نو: ماه شب اول، هلال
مِعراج: نردبان، بالا رفتن	میالا: آلوده مکن
معرکه: جنگ، کارزار	رهیدن: رهایی یافتن
معیار: وسیله سنجیدن	میزان: ترازو
مغتم: غنیمت شمردن	مینا: شیشه
مفتاح: کلید	می ناب: شراب خالص
مقبل: نیک‌بخت	ناخلف: نااهل
مِقراض: قیچی	نارسایی: کامل نبودن
مقصود: هدف	ناساز: ناسازگار
مکافات: مجازات	ناسور: زخمی که چرک و ورم
مکدر: تیره، دلگیر	کرده باشد

مجازاً وسیله فریب؛ مکر؛ خدعه.	ناصرح: خیرخواه و نصیحت‌کننده
نفاق: دورویی، اختلاف، جدایی	ناقص: ناکامل
نفع: سود	ناموس: آبرو و نیک‌نامی
نقاب: پرده	ناوک: تیر
نقد: سرمایه	نبض: جنبش رگ
نقش کم زدن: امتیاز کم آوردن (در قمار)	نخجیر: شکار
نقصان: کمی	نخل: درخت خرما
نکبت: بوی خوش	ندامت: پشیمانی
نگه: کوتاه‌شده نگاه	ندانستمی: نمی‌دانستم
نمایاندن: نشان دادن	نرگس: گل نرگس، کنایه از چشم
نمک در چشم کردن: کنایه از بی‌خوابی	نرگس مستانه: چشم خمار و مست
گسلیدن: پاره شدن	نسرین: گل نسرین
نوا: صدا، آواز	نسیان: فراموشی
نوکیسه: تازه به ثروت رسیده	نشاط: شادمانی
نهار: روز	نصیب: قسمت، سهم
نهال: درخت جوان	نظارگی: تماشا کردن
نیسان: ماه دوم از فصل بهار	نظام دادن: به‌نظم درآوردن
نیستان: نیزار	نعل در آتش داشتن: بی‌آرامی
نی‌سوار: طفلی که سوار نی شده‌است	نعل وارونه: نعلی که به‌طور وارونه به پای ستور می‌زدند تا از اثر آن برروی زمین، مردم گمراه شوند و گمان کنند که سوار درجهت مخالف رفته‌است.
(به خیال اسب)	

وادی: بیابان

واصل: رسیده

واقف: آگاه

وَجَد: خوشحالی

ورق برگشتن: تغییر کردنِ اوضاع

وسواس صلاح: در کارهای خیر

دودلی و سخت‌گیری کردن

وصف: توصیف

هاله: دایرهٔ نورانیِ گردِ ماه

هما: مرغ افسانه‌ای، مرغ سعادت و

استخوان خوار

هم‌تاب: یک نوع تابیده شدن

همواری: نرمی

هنگامه: معرکه، هیاهو

هوا: آرزو، خواهش، خواهشِ نفس

هواداران: طرفداران

هیئات: دور است، بعید است

ید بیضا: دست سفید، یکی از

معجزات موسی که دست خود را در

گریبان می‌کرد و پس از بیرون آوردن

از آستین و دست او نور سفیدی

بیرون می‌آمد.

یسار: چپ

یمین: راست

پایان

